دیوان

عذب البیان سرخوش

که از دواوین مرغوب مطلوب

است و در شعرای عصر حاضر عدیم المثال

باید خواند در مطبع حبل المتین حسب الامر

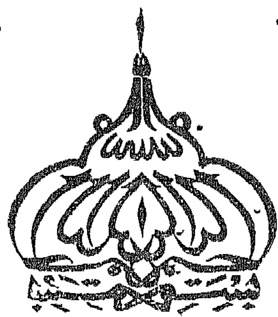
جناب مؤید الاسلام مدظله

طبع درآمد

ربیع المولود

١١ ٢٤







بسمه تبارک و تعالی

(********)

این سفینهٔ لآلی و گنجینهٔ گوهرهای متلألی نتایج افکار بدایع آثار،
یعنی دیوان بلاغت بیان گویندهٔ بارع و نویسندهٔ جامع جناب میرزا یحیی خان
قرشی، متخلص به سرخوش دام مجده العالی میباشد. که در زمان سلطنت
اعلیحضرت قدرقدرت قوی شوکت اقدس شاهنشاهی پادشاه جمجاه رعیت
پناه شهریار خیرخواه کارآگاه والدمهربان همایون کل اهالی ممالک محروسهٔ
ایران السلطان المؤید والمظفر



مظفرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه و سلطانه

و در اوان صدارت جناب مستطاب اشرف ارفع معظم خدایگان ارباب
همم میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان صدراعظم مدظله‌العالی محلی بحلیهٔ
رسم گشته، و یکی از مآثر مطبوعهٔ عهد ابدمهد این خسرو کسری خدم
و شاهنشاه انجم حشم ابدالله جیشه و ابدعیشه، و از آثار ایام سعادت فرجام
صدارت صدر اجل افخم دامت عوارفه السنیه بشمار آمد *

و این جمله بیت قاآنی مشارالیه را، که در ثنای اعلیحضرت فلک رفعت

شاهنشاهی و توصیف صدارت عظمی است، محض زیب عنوان و زینت

دیباچهٔ این دیوان مسطور داشت

بنام خسرو ایران دهم سخن را زیب　　که بگذرد سخنم در ثمن ز در ثمین

مهین خدیو کواکب خدم ملایکخو　　بهین شهنشه گردون حشم مطهر دین

مدام باد تن آسوده در پناه خدا　　که در پناه وی آسوده‌اند خلق زمین

بود وظیفهٔ سرخوش دعای دولت شاه

ز حق نجات و از خیل قدسیان آمین

بزرگ مرتبه صدر اجل علی‌اصغر　　که جامه‌ایست صدارت بقامتش موزون

بخدمت شه و کار ترقی کشور　　بروز و شب بود بکدمش قرار و سکون

ز همتش چه دهم شرح ایمدیحش بس　　که خسرواست زوی شاد و خلق ازو ممنون

بزیر سایهٔ ظل الهی همی بادا

جلال و شوکت این صدر نامور افزون

و بعد چنین گوید این بندهٔ شرمنده زین‌العابدین بن مغفور حاج میرزا محمد رضای حکیم آلهی شیرازی طاب ثراه، که اعظم نعمای خداوند مر بندگانرا عذوبت بیان است و طلاقت لسان، و نطق سبب مزیت انسان است بر حیوان، پس هر کس در رواج بازار سخن کاری کند و جهدی نماید خدمتی شایان بوطن کرده، و ارمغانی شریف برای ابنای آن آورده است *

همین اندیشه باعث آمد که راقم سطور در نشر و انتشار دیوان فصاحت‌بیان سخن‌سرای یگانه و دانشمند فرزانه جناب میرزا یحیی خان سرخوش که از دواوین بیقرین است بقدر امکان سعی نماید، و شرح حال ایشان را مقدمه و مقدم دیوان قرار دهد، و مختصری هم از جغرافیای

مسقط‌الراس آن گویندهٔ هنرمند بدان ضمیمه نماید ، تا بر فایدهٔ این مائده افزاید ، و صاحبان مشارب صافیه را بهره مدد دارد *

شرح حال شرف الاجله جناب میرزا یحیی‌خان سرخوش شرح‌الله صدره

جمال دانش و کمال بینش طراز وحلهٔ سخن سخن‌سرائی و آرایش صورت و معنای انجمن آرائی میرزا یحیی‌خان سرخوش ، ابن‌الخلف مرور حاجی میرزا عبدالغنی تفرشی طاب ثراه ، که از اهل طرخوران و ازسلسلهٔ نجبا و اشراف و در عالم علم وفضل مقامی عالی و منیع داشت ، و در ساحت قدس و تقوی بنائی محکم و رفیع ، آنجناب را حق جل‌وعلا چهار پسر عطا فرمود . اولین آنها حکیم فاضل و عارف کامل مرحوم میرزا محمدعلی ، که چندین سال در حوزهٔ درس استاد حکماء عصر و سرآمد محققین زمان مولانا حاجی ملاهادی سبزواری قدس سره بتحصیل حکمت الهی و سایر معارف جلیله اشتغال جسته تا اینکه در سنه یکهزار و سیصد و هفت هجری (۱۳۰۷) در سن بیست و چهار جان تابناکش در سبزوار بمقام قرب حق جای گرفت *

دویم — مرحوم میرزا علی‌اکبر متخلص به برقی است ، که در خدمت سرحلهٔ امامجد والد ماجد کسب کمالات لایقه نموده ، وچندی هم در سبزوار بوده ، در تمام خطوط خاصه ستعلیق مشارالیه بالبنان شده ، و من بنده از خطوط آن مرحوم قطعات بسیار دیده‌ام . الحق عماد دوران خود محسوب و پیش از سی مرحله از مراحل زندگانی طی نکرده رخت از این سرا بدر و راه ملاءاعلی سپرد *

سیم – میرزا یحیی‌خان سرخوش صاحب این دیوان فرخی نبیاست که درکار ترجمهٔ حال ایشان میباشم *

چهارم – میرزا نصرالله‌خان متخلص به حیران است که در طهران متوقف و اغلب ملاقاتش مایهٔ مسرت است *

اما میرزا یحیی‌خان سرخوش که مقصود و موضوع این مقاله و رساله میباشد ، در تفرش در کوکان در سنهٔ یکهزاروذدویست و هفتاد وهفت هجری قدم بعرصهٔ این عالم نهاده ، و درمحضر پدر ستوده‌سیر خویش آنچه باید از فارسی و عربی وغیره آموخت ، و مشعل ذکاء فطری را بمدد آن مصباح و مشکوة روشنی افروخت ، خط ستعلیق و شکسته را بجائی رسانید که مایه‌دار شد ومردکار . تحریراتش درشیرینی جای انگبین گرفت ، وآن قند پارسی بهند وچین رفت ، و هنوز راه بلوغ نه پیموده طبع موزونرا بسطم اشعار آزموده ، داست کانی دارد از احجار کریمه پر ، و صندوق ممتلی از گوهر و در ، و زمانی نگذشت که برادر نحریرش مرحوم حکیم بعزم دیدن پدر خجسته‌اختر خویش از سبزوار تفرش آمد ، و هنگام اقامت در آن سرزمین بچشم تفرس و دیدهٔ حقیقت‌بین دید وفهمید که سرخوش را سرپرتی دلکش است . ازپدر درخواست نمود که ویرا بدو سپارد ، وحدمتش‌که فرزندی ندارد آن تازه برآمده را بطهران آرد ، و ازتکمیل او حتی‌الامکان فرو نگذارد . التماس او برآمده حکیم و سرخوش بکرسی مملکت آمدند ، و متعهد بعهد وعده وفا نمود ، یعنی مرحوم حکیم در تربیت سرخوش کردنیها نکرد ، و فرمودنیها نفرمود . و مکرر من بنده از سرخوش شنیدم که میگفت من مرهون تربیت حکیم میباشم ، و آن بزرگوار پدر روحانی من بود ، و نتیجهٔ چهل‌ساله علم وتجربهٔ خویش را بمن

ایثار نمود . والد ماجد سرخوش درتفرش درسنهٔ یکهزارودویست‌ونود وپنج
هجری در سن شصت‌وشش سالگی رخت از اینجهان بست، و برحمت ایزدی
پیوست . سرخوش حسب الروم به تفرش رفته بعد از ادای مراسم سوگواری
باشارهٔ خالوی خود مرحوم میرزاسیدرضاخان که در آن اوان در خرم آباد
فیلی ساکن ، و بوزارت ایالتین عربستان و لرستان منصوب بود ، عزم
آن ساحت نمود ، و زیاده از ده سال کار تحریرات حال نیك اقبال را
میپرداخت ، تا حشر اعراب و الوار اورا دلتنگ ساخت ، و بعزم دارالخلافهٔ
طهران به دزفول رفت ، وچندی مهمان جناب مستطاب قدوسی انتساب آقا
شیخ عبدالحسین پسر مبرور مغفور حجه‌الاسلام حاجی شیخ محمدطاهر اعلی‌الله
مقامه شده ، و از فیض حضور آن بزرگوار و سایر آقا زادگان همام
عظام معلومات خودرا اوفی و اکمل و اشهی و اجمل نمود ، آنگاه براه
دارالخلافه شتافت و درآن ساحت باسعادت جا یافت *

حال تحریر که سنه یکهزاروسیصدوشانزده (١٣١٦) هجری است تقریباً
هشت‌سال است در سفارت انگلیس مالك منصب انشاء و صاحب رتبت اسی
میباشد ، و با نگارندهٔ این‌فصیل انس و الفتی بکمال دارد ، و راه یگانگی و
یکجهتی میسپارد . بدیدار یکدیگرشادیم و از قیودات لایعنی آزاد . سخنانش
درگوش اهل‌ذوق وهوش آن اثر میکند که باد بهار با باغ وگلزار، و راوق
خم با خمار . درفنون شعر از غزل و قصیده و رباعی و مثنوی یدی طولی
دارد ، وطبعی قادر و توانا . اما میلش بیشتر بغزل است ، چه بقول خواجه
شمس‌الدین علیه الرحمه «رفیقی خالی‌ازخلل‌است» . و مکرر غزلی طرح شده
ومن سده حاضر بوده‌ام ، درهمان مجلس از مطلع تا مخلص تمام را پرداخته
و گوهرهای آبدار از بحر طبع بیرون انداخته . با این قدرت طبع هرگز

مدح و قدح احدی نمیپردازد ، و سمند سخن را جز درمیدان عشق و محبت نمیتازد ، و علاوه بر این دیوان و منظومهٔ گوی‌وچوگان که بطبع رسیده در کار نظم طرب‌نامه ومثنوی موسوّم به « شکرستان » میباشد ، دندگانیش دراز باد که ازین اخبار و ذخایر بسیار آرد ، و در خزائن دفاتر و خواطر بودیعت گذارد ، گفته هـای نغزش را اهل دل بخوانند و قدر آن درهای گرانمایه بدانند *

از او حدیث دلکش و از اهل دل سماع
گوینده چونکه اوست چه بهتر ز استماع

جغرافیای تفرش

تفرش خاکه ایست که از هرطرف کوه آنرا احاطه کرده ، و فی‌الحقیقه قلعه ایست خدا‌آفرین ازسنگ خارا که حال شاهجه در حوالی آن حکم سور و بارو دارد ، و بدون عبور از گردنه‌ها و پیمودن کتلها وصول بآن محال میباشد *

این خاکه که طول آن کمتر از سه فرسخ و عرضش بیش از یکفرسخ است در بیست و پنج فرسخی دار الخلافهٔ طهران واقع ، و در جنوب غربی آنست ، و مسافت تفرش تا شهر قم دو منزل کاروانیست که تقریباً چهارده فرسخ باشد ، و همچنین مسافت از تفرش تا شهر سلطان آباد عراق ده‌فرسخ است ، و جز گردنهٔ نقره کمر که عبور از آن خالی از صعوبت نیست ، بقیهٔ راه آن هموار ومسطح است ، و از تفرش تا آشتیان و گرگان هم بیش از دو فرسخ نمیباشد *

تفرش از ییلاقات ممتاز عراق محسوب ، لطف و اعتدال هوای آن بکمال ، و میاه قنوات وچشمه سارهای آن مصداق « ماء مهرها سلسال »

در تابستان آبهای سرد گوارای آن را برای تبرید ، حاجتی به برف و یخ نیست . اگرچه در این اواخر یخچالی درآنجا بنا کرده‌اند ، اما بواسطهٔ عدم ضرورت چندان طرف اعتنا نشده . فواکه و اثمار آن جز انار که بعلت سردی هوا نشوونمائی ندارد همه خوب و مرغوبند . مغز بادام و گردو و کشمش سبز و سنجد و قیسی آن که جزو خشکه بار محسوب است بممالک خارجه حمل مینمایند ، ومیتوان گفت باقصی بلاد میبرند . تنباکو و سبزیجات و بقولات و محصول فالیزش نیکوست ، اما غله یعنی گندم وجو کفایت سکنه و اهالی را نمیکنند ، و باید از اطراف و حوالی تدارک آذوقه برای خود نمایند *

شکار صحرائی آنجا تیهو و کبوتر و بلدرچین و قمری و سار و خرگوش ومرغ آبی وغیر ها ، و کوهی کبک و بز و میش وقوچ فراواناست . معدن نمك و گچ آن نزدیك ، و از قرار مذکور معدن سرب و آهن و نقره در کوههای آن یافت میشود ، تا معدن شناسان چه گویند . آب و هوا روح و صفاها و سایر شرایط زندگانی و حسن منظر ازین خوبتر متصور نیست . و الحق جای تفرج وعیش وکامرانیست ، و هرکس در فصل بهار از فراز کوه جاگه تفرش را دیده داند که بهشتی مجسم است ، و ثانی آئین باغ ارم ، و در گلستانها نوای بلبل و قمری و سار ، و در بوستانها غوغای صلصل و تدرو و هزار بر زبر شاخسار و پیرامون گلزار ، هوش ربای اهل ذوق است ، و باد بیزن آتش شوق . اغلب اراضی تفرش مشجر است ، و باغات با ثمر . قبل از آنکه شهر سلطان‌آباد عراق آباد شود ، این ناحیه در تحت حکومت قم بود ، و از کوهستان آن ولا محسوب میشد ، و شاهد این مدعا بیت حکیم‌احمد

عارف نطامی علیه‌الرحمه میباشد که میفرماید *

چو در گرچه در بحر گسته گم ولی از فیهستان شهر قم

مردم تفرش صاحب ذوق و ذکا و دانش و دها میباشند، همه بتحصیل کمال و هنر راغب و رفعت و مزیت را طالب، حتی اولاد دهاقین پس از فراغ از شیار وشخم و افشاندن بذر وتخم بنوشتن و خواندن مشغول شوند، و براه نطالت و کسالت نروند. معروفست مادرها از همان عهد مهد چون با فرزندان سخن سرایند آنهارا مستوفی و وزیر و پیشکار خطاب نمایند. فرضاً که این حرف راست نباشد در اقبال و اقدام آن مردم بترقی و کسب فضایل حرفی نیست. و بیشك درکار ترفع وتمنع هوش وغیرتی دارند، و جانب شرافت را فرو نمیگذارند، و در بلاد و امصار ایران کمتر جائیست که وزیر یا مستوفی و منشی و عامل قابل از اهل تفرش مشغول کار نباشد، و از خصایص مردم این ناحیه پاس عصمت و ناموس است که در آن بی اختیار میباشند. تفرش مولد بسی از علما، و فضلا، و حکما، و شعرا، و اهل حال، و کمال میباشد، وهمین دلیل بر استعداد آب وهوا و موجود بودن شرایط صحیح زندگانی در این سرزمین و برتری این خطهٔ خلد آئین است. بیشتر مردم تفرش معتدل‌القامه خوش‌سیما میباشند، وگاهی‌هم خوش صوتی میان آنها یافت شود که از خوش آواز های محلات عراق کم نباشد *

اما وجه تسمیهٔ تفرش باین اسم مولانا میر محمد صادق تفرشی طابت تربته، از اجلهٔ حکما و فضلای این ناحیت، که در شعر و تاریخ و سایر فنون ادب مقامی معلوم داشته و آثار نیکو بیادگار گذاشته، در تاریخ منظومهٔ خود اشاره فرموده، گوید: تفرش را آرش (که درزمان منوچهر

یکی از پهلوانان نامی اشمار می آمد و قصهٔ تیرافگندن او در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب افسانهٔ معروفیست) بیاد نهاده ، و باسم خود موسوم داشته ، و بمرور ایام آرش تفرش شده ، و بعضی علایم و آثار قدیمه که در آنجا یافت میشود مؤید قول آن جناب است ، والله اعلم *

خلاصه ، محلی که امروز موسوم ومعروف به تفرش میباشد . عبارت از دو قصبهٔ آباد ودهات متعلقهٔ بآن است ، نام یکی فم ودیگری طرخوران . و هر یك ازین دو قصبه مشتمل بر چندین محله وباطلات و دکاکین وحمام و آب انبار وسایر لوازم زندگانی و هرمحله اسمی مخصوص دارد *

رودخانهٔ که فم و طرخوران را از یکدیگر جدا و مفروز میسازد و در بهار آب آن بیشتر از شش سنگ و درتابستان کمتر از دو سنگ نیست و به زاینده رود شبیه است که هر قدر امتداد آن زیاد شود از اطراف آن آب چشمه سارها تراوش و جریان یابد ، و اراضی زیردست را سیراب نماید . تمام اطراف این رود از کثرت اشجار و باغات بجنگل ماند . این رودخانه اسم مخصوصی ندارد و در هر نقطه بتقریبی نامی بدان نهاده‌اند . اهالی فم ، خاصه یك محلهٔ آن ، تمام زن ومرد غنی و فقیر خیلی درست و فصیح حرف میزنند . باصطلاح خود اهالی ، زبان ایشان لفظ قلم است و کمتر کلمهٔ غلط استعمال میکنند . ولی سایر محلات دارای این امتیاز نیستند ، در طرخوران خانواده‌های نجیب در تکلم بد نیستند ، اما طبقات پست آن خوش لهجه و خوش محاوره نمیباشند . در هر دو محل عمارات و ابنیه و مسجدهای عالی کهنه ونو از خشت پخته وخام برپا و دایر میباشد . و معبرهای بسیار قشنگ با صفا دارد و حالت طبیعهٔ در بعضی محلات طوری سخت وصعب است که با برف و

باران مقاومت مینماید ، وسالیان دیوار چینه و خشت خام پایداری و استواری میکند *

تا چند سال قبل میان اهالی قم و طرخوران خصومت عجیبی در کار بود . در روز سیزده نوروز که تفرج عمومی است آن امت باطنیه خودرا ظاهر مینمودند ، چه در این روز پیر و برنا ذکور و اناث در دو وقت در دو نقطه جمع میشدند ، از صبح تا پیش از ظهر در دامنهٔ گندم کوه واقعه در شمال تفرش ، و از ظهر تا حوالی غروب در محوطهٔ بقعهٔ ابوالعلی که پیری عالیمقام است . مردم دو قصبه در آنجا آرور جوانان زورمند خود را بکشتی میانداختند ، و از هر طرف که بیشتر زمین میخوردند اسباب شرمساری و سر شکستگی میشد ، و کار بسخریه و استهزا میکشید و آخرالامر منجر بجنگ و نزاع میگردید ، و اغلب سالها جمعی مجروح و گاهی هم بعضی مقتول میگشتند *

یك مطلب دیگر نیز داعی و باعث این قسم فتنه میگشت . و آن اختلاف حیدری و نعمتی بود که در دههٔ عاشورا هنگام گردانیدن نخل چنانکه در بیشتر بلاد ایران متداول بوده و حال هم نمونهٔ آن در بعضی نقاط هست ، هنگامهٔ عجیبی برپا مینمود . همانا انتشار تمدن وتربیت درکار برانداختن این عادات ناپسند است و شکستن این قید و سد *

امامزاده‌های حوالی قم

امامزاده محمد ، فرزند حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام که در قریهٔ مشهد واقعست *

امامزاده قاسم ، فرزند همان امام علیه السلام در قریهٔ کهك *

بقعهٔ ابوالعلی ، میان قم و طرخوران که به قم نزدیکتر است *

امامزاده های حوالی طارخوران

شاهزاده احمد ، فرزند حضرت امام موسی کاظم علیه‌السلام واقعه در قریهٔ کوئین *

دُرّ بی‌بی ، همشیرهٔ حضرت معصومه علیها‌السلام *

در قریهٔ دیجرد ، بقعه وقبهٔ مختصری است که اغلب بزیارت آن میروند معروف بقبر عزیز پیغمبر علیه‌السلام میباشد *

درقریهٔ طا ، مولد شریف مولانا حکیم نظامی رحمه‌الله‌علیه محوطه ایست معروف به طاحانوت *

از عجایب صنع الهی در کوه جنوبی قرش مغاره ایست معروف به غارشلی خورنده ، و این کوه ومغاره بالای قریهٔ کوئین واقع . راقم شخصاً آنمحل را ندیده‌ام ولی آنچه شنیده‌ام در اینجا نقل قول مینمایم *

میگویند ، باید از دهنهٔ بسیار تنگ کوتاهی که بمنزلهٔ در مغاره است داخل غار شد . و ازآنجا که غار چندین ذرع عمق دارد ، بوسیلهٔ طناب و نردبان دخول درآن غیرممکن میباشد ، وچون تاریکست ، باید با شمع و چراغ در آنمقام رفت . همینکه چند قدم داخل غار مزبور شدند کریاس مانندی است ، و دو حوض سنگی بفاصلهٔ نزدیکی محاذی یکدیگر دیده میشود ، مثل اینکه حوضها را حجاری نموده‌اند . آب یك حوض در کمال صافی پاك ولطیف و آب دیگری آلوده و بی‌نهایت چرك ومخلوط بفضلهٔ کبوتراست . چون واردین غار را واهمه عارض میشود ، هنوز پیشتر نرفته و از طول غار تحقیق مطلع نشده . و نمیدانند علت صفای آن یك وجهة تیرگی این چیست . کبوترهای چاهی بسیار در آنمحل آشیانه دارند ، و صیادان بعضی از اوقات رفته عدهٔ وافری از آنها گرفته و بیرون میآورند . بعقیدهٔ حقیر این

مناره در عهد قدیم معبد یکی از مؤبدان عجم بوده ، و آن دو حوض را هم باید مخصوصاً حجاری کرده باشند والله اعلم *

قراء ومزارع متعلقهٔ به قم

قریهٔ مشهد در طرف شرقی قم واقع ، و جزء محوطهٔ امامزاده و متعلقات آن که بنائی عالی و در عهد شاه عباس ماضی انارالله برهانه ساخته شده است عمارتی قابل ذکر ندارد و خانها اغلب دهقانی است *

قریهٔ کهک ، در سمت شمال شرقی قم و درمسافت نیم فرسخ واقع ، آنهم جز بنای امامزاده عمارتی در خور ذکر ندارد . ولی جمعیت این قریه بیش از قریهٔ مشهد است و اغلب مردمش پیله‌ور و اهل حرفت‌اند *

گیان و مرگه و لالناس ، سه مزرعه میباشد در جنوب شرقی قم ، هوای اینمزارع بسیار سرد است ، چنانکه درتابستان بدون بالاپوش زمستانی درآن زندگانی مشکل است ، ومولانا میرمحمدصادق سابق الذکر در وصف مزرعهٔ گیان فرموده

آب صفا بخش و هوای گیان * یکطرف و دولت صاحبقران
سایهٔ بیدش ز سرم کم مباد * غیر غم دوست بدل غم مباد

قلعهٔ بیابان ، عمارات عالیه دارد و دودمان یحیی در آن محل ساکن میباشند *

خراران ، قریه ایست درشمال تفرش ، ویکفرسخ متجاوز مسافت دارد، و اغلب اشجار مثمرهٔ آن درخت گردو میباشد، و عمدهٔ محل معیشت اهل این قریه از فروش گردو وهیزم وگله داریست، و در جنوب همین قریه قلعه ایست معروف بقلعهٔ توس که برپارچهٔ سنگ مرتفعی بنیاد نهاده اند ، و جز یك راه که بکمال سختی میتوان بر فراز آن رفت راه دیگری

ندارد، و الحال خراب و بایر و مکان و آشیان وحش وطیر است ، اغلب اهالی این قریه سادات هستند *

قراء ومزارع متعلقهٔ به طرخوران

* کوکان ، درطرف شمال طرخوران و ربع فرسخ مسافت دارد ، و مسقط‌الرأس گویندهٔ خردمند حطیب سرخوش میباشد *

دادمرز ، در شمال کوکان و تقریباً هزار قدم فاصله و جمعیت آن چهل پنجاه خانوار میشود *

اولاده ، در شمال غربی طرخوران ، و ده پانزده خانوار جمعیت آن میشود *

کوئین ، طرف جنوب شرقی طرخوران ، و جز امامزادهٔ سابق‌الذکر بنائی عالی ندارد *

زار و معین‌آباد ، دو مزرعهٔ نزدیك بیکدیگر است .

بسا ، جنوب غربی طرخوران ، و اغلب مردم نجیب و سادات درآنجا سکنا دارند ، و خیلی با نزهت و صفا میباشد .

طراران علیا وسفلی ، هر دو محلهٔ معمور و آباد است .

الوان علیاوسفلی ، این قریه نیز معمور و آباد است .

دیخرد ، در جنوب غربی طرخوران و معمور میباشد .

قریهٔ طا ، مولد شریف حکیم نظامی قدس‌سره و قریهٔ معمور است

قلعهٔ آمعین‌الدین ، در جنوب غربی طرخوران و پنج شش خانوار جمعیت دارد .

قلعه عمران ، در جنوب غربی و دو سه خانوار جمعیت دارد .

کبوران ، درجنوب‌غربی طرخوران واقع ، میتوان گفت خود این‌قریه

قصبهٔ محسوب میشود ، در کمال آبادیست و بعضی عمارات عالیه هم دارد .

بارزگان و مشهد ، دو قریهٔ معتبر و آباد و دارای باغات و میوه جات و شکارگاههای خیلی خوبست ، و میتوان گفت که مردم آن از اسکه سرگرم نزاع وفتنه و دعاوی باطل با یکدیگر هستند در علم مسائل و احکام شرعیه فرداً فرد استادی کامل و آوکاتی ماهرند *

نقوسان ، هم قریهٔ آباد و جزو تفرش است .

آب گررو ، چشمه ایست مابین طا و طراران ، و آبچشمه آتش در کمال شوریاست ، و اطراف آنرا دیواری بنا نهاده و درتابستان از اطراف و جوانب زن و مرد بآن نقطه رفته سوت در آنچشمه غوطه میخورند و تصور میکنند که این آب از برای نبورات سوداویه مفید است . و علاوه برقراء و مزارع مذکوره بعضی نقاط و چشمه سارها و مزارع مختصر هست که یکفرسخ دو فرسخ از تفرش دور و جزء تفرش محسوبست که بملاحظهٔ اختصار چشم از تذکار آن پوشیده داشت *

توضیح ، آنکه درشرح جغرافیای هر محل اگر بعضی معاریف رجال آنهم بر سبیل اجمال ذکر و معرفی شود موجب ازدیاد بصیرت و معرفت خواهد بود . لهذا اسامی بعضی از شعراء متقدمین ومتوسطین تفرش را که در بعضی از تذکرها دیده در اینجا ذکر میکنند *

عالم ربانی حکیم عارف قدوهٔ ارباب معارف نظامی علیه‌الرحمه، ازاهل تفرش و ازقریهٔ طا میباشد . مقامات آن بزرگوار را همه کس نداند وفهم نتواند . و برای اهل خبرت و بصیرت همان کتاب خمسه و بعضی اشعار دیگر حکیم که بدست است کافی است . و الحال درقریهٔ طا جماعی هستندکه معروف اند بطایفهٔ نظامی و خود را از احفاد آنجناب میدانند . و در اینکه حکیم نظامی

علیه‌الرحمه تفرشی میباشد محل شبهه نیست . نهایت آنست پدر بزرگوارش از تفرش به گنجه هجرت کرده ، و حکیم نظامی در آنجا تولد یافته است . و شعر خود حکیم که سابقاً ذکر شد دربنباب گواهی امین است *

مولانا میرمحمدصادق طرخورانی ، حکیمی فاضل وادیبی کامل و شاعری ماهر وقابل بوده ، و در عهد دولت نادرشاه افشار بواسطه سعایت مفرشین مورد غضب آنسلطان قهار شده ظلم دید وستم کشید . و پس ارچندی طایر روح پرفتوحش پرواز نموده ، در زاویهٔ مقدسهٔ حضرت عبدالعظیم مدفون گردید *

مولانا آقامحمد مؤمن قمی ، متخلص بداعی ، از اجلهٔ سادات وعلما وفضلا و شعرا و در سنهٔ یکهزاروصدوپنجاه‌وپنج از این سرا بعالم بقا شتافت *

میرزا ابوالقاسم طرخورانی متخلص بهجری ، شاعری نکته سنج بوده وصنعت شمشیرگریرا دراصفهان بحد کمال رسانیده ، و در وشت بدهرب شمشیر اجل از پا درآمده بخاک رفت *

بعضی از شعرا که فقط تخلص و شعری از آنها در تذکرها دیده و معلوم نیست که درچه زمان بوده‌اند ، از اینقرار است : ثابت ، غنی ، هاشمی ، وکیلی ، باذلی ، طاهری ، میر عبدالغنی ، شوقی ، قدسی ، کاهی ، سالمی *

﴿ هوالله تعالی شانه‌العزیز ﴾

﴿ نگارش جناب جلالتماب ذکاءالملک میرزا ﴾
(محمد حسینخان اصفهانی متخلص بفروغی مستوفی اول دیوان)
(اعلی و رئیس دارالترجمهٔ دولتی دام اقباله)

نگارندهٔ مقالهٔ مسطورهٔ در فوق و شرح جغرافیای تفرش جناب حقایق انتساب معزز محترم میرزا زین‌العابدین خان منشی اول سفارت

انگلیس دام مجده از کرام اماجد و اماجد کرام است ، و سلالهٔ جلیله از دودمان دانشمندان عظام . پدر خلد مکانش فیلسوف معروف حاجی میرزا محمدرضای حکیم شیرازی روح الله روحه ، در حکمت الهی بل در فنون معقول باسرها از انوار افاضت و اشراق انفس و آفاق را منور داشت . و در سنهٔ یکهزار و دویست و هشتاد و شش هجری که من بنده سفری بفارس رفتم ، و قصد دیدار بزرگان بی‌انبار آستان سعادت طراز کردم ، مدرس و تدریس علم حکمت دارالعلم شیراز بفر افاضت آن محقق فرید و موحد وحید مزین بود ، روزگارش بحشمت و فرمی قرین ، و در سال هزار و دویست و نود و پنج در شیراز در سن شصت و شش سالگی از دار فنا بسرای بقا و قرب حضرت باری تعالی جای گرفت ، و در بقعهٔ حافظیهٔ شیراز مدفون آمد *

گلاب آن گل ، جناب میرزا زین‌العابدین‌خان که غصن دوحهٔ مروت و مردمی است ، در مکارم اخلاق یگانه و طاق ، و صورتش معنی حسن اتفاق . چنانکه از فضایل معنوی گذشته در هنرهای صوری نیز از هنرمندان قصب السبق میرباید . در خط نسخ از اساتید محسوب . و دو مجلد کلام الله مجید که بترقیم آن توفیق یافته این روایت را بهتر اسناد میباشد ، و این بندهٔ نگارنده شبی را که در منزل ایشان فیضیاب بود ، یکی از آن دو کتاب مستطاب را زیارت نمود . گوهری شاهوار است و لولوء آبدار . و در همان محفل قدس و مجلس انس نیز جناب معارف نصاب ناظم ناثر مالك المفاخر والمآثر میرزا یحیی‌خان سرخوش صاحب این دیوان فصاحت بنیان را دیده ، و شعرهای روان بخش ایشانرا شنیده بحقیقت داشتم

هنوز گویندگان هستند اندر عراق — که قوت ناطقه مدد از ایشان برد

بنابر این گویم، بی شایبهٔ تملق و تکلف و اندیشهٔ اغراق و تصلف، گفته‌های این شخص سخن‌سنج، در حق آن مرد سخندان مقبول و مصدق است و معقول و محقق. اگر کم گفته باشد بدش نیست. و الحق گویندهٔ هنری است. اشعار و ابیات همه چون نبات حفظ حافظان، بل مانند شکر لعل دلستان. در طراوت و صفا تمایل و ریحان، هر مصرعی ملطف آب زلال، و هر قطعهٔ تاب سحر حلال. باری انتشار این دیوان بلاغت بنیان که جناب میرزا زین‌العابدین خان نائی و باعث آن میباشند از ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم و لطف قریحت و اعتدال طبیعت سرخوش مثالی ظاهر و برهانی باهر است. و همچنین که من بنده گفتم برای آنست که دارایان هوش و گوش هرجا که کالای دانش را یافتند آنرا گرامی دارند، و یوسف را در هر مصر باشد عزیز شمارند، و اگر دیوانی چنین در جائی دیدند در طبع و نشر آن همت و اقدام نمایند، و از عهدهٔ کار درست بدرستی بر آیند، کوتاه کنم تا نگویند دراز نفس است، و حق اینکه، در خانهٔ اگر کس است یک حرف بس است.

والسلام

هو الله تعالی شأنه العزیز

دیوان

فصاحت بیان غزلیات جناب معارف مآب

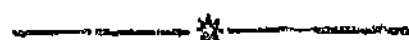
معتمد السلطان آقا میرزا یحیی خان تفرشی متخلص

به سرخوش منشی سفارت فخیمهٔ انگلیس

دام مجده العالی

فی ایت شپل سنهٔ ۱۳۱۶ هجری





صبحست ساقی از کرم بگشا در میخانه را
زین بیش نتوان خورد غم لبریز کن پیمانه را

عهد شباب و فصل گل معشوق خوش آواز و مل
این چار ارکان طرب شیدا کند فرزانه را

در ترک یار و ترک می ناصح نصیحت تا بکی
زین بیشتر افسون مخوان کوتاه کن افسانه را

من مرد تقوی نیستم یا مست معنی نیستم
با دانش و تقوی چه کار آشفتهٔ دیوانه را

از سوز جانم هیچ پروا ندارم از شرر
آری بود شوق دگر در سوختن پروانه را

ثباتی نباشد منزلی کز وی بیاساید دلی
اشاو رمن گر عاقلی منزل مکن ویرانه را
(سرخوش درین محنت سرا در شادی و عشرت گرا)
(چون عاقبت سیل فنا ویران کند این خانه را)

(۲) * * *

چو نیست مهر و وفا روزگار فانی را
بخوشدلی گذران دور زندگانی را

کنونکه پیری و ضعفت نبسته دست نشاط
غنیمتی شمر ایام نوجوانی را

ز دست ساقی گلچهره پای سرو سهی
مده ز دست می صاف ارغوانی را

ملامت من بیدل مکن اشدائی
که قسمت این شده تقدیر آسمانی را

ز رشک قامت ای نخل بوستان مراد
بگل فرو شده پا سرو بوستانی را

ندانم از که در آموختی بدین خوبی
فنون دلبری و رسم دلستانی را

جهان بود ظلمات و می است آبحیات
سوش در ظلمات آب زندگانی را

ز حال خسته دل ناتوان مشو غافل
بیاد آر تو هم روز ناتوانی را

بیاد بوی گل رویش ازین سپس در باغ
[illegible] اشتهار کنم [illegible] را

به پوست تخت قناعت بناج درویشی
که بیم حو نخرم افسر کیانی را
(بمرد سرخوش و از آن ذهن اشد واقف ؟
(نکرد حل کسی این نکتهٔ نهانی را)

(۳) * * *

نهاده تیر زمژگان کمان ابرو را گشوده پیچ وخم ازهم کمند گیسو را
بصید کردن دلها چنان بود چالاک که شاهباز نماید شکار تیهو را
بجز دل من وآن دیده هیچ دیده ندید که تن بعجز دهد شیر شرزه آهورا
بغیر خال که کنج لبش گرفته مقام مقیم بر لب کوثر که دیده هندو را
مرا زروی نکویان نظر نگردد سیر که جذبه ایست نهانی جمال نیکو را
بغیر جلوهٔ حسنش مبین ز کعبه و دیر بخوان زقول خدا انما تولو را
(مریض عشق و بهبود نیستت سرخوش)
(کنی معالج اگر فی المثل ارسطو را)

(٤) * * *

با که گویم غم آن دلبر هرجائی ر
و ر که جویم دل آشفتهٔ سودائی را
عاشق از طعن و ملامت چه ملالت یابد
زانکه جود خواسته بدنامی و رسوائی را
خواهی ار نکته شناس سبق عشق شوی
بایدت شست ورق دفتر دانائی را
ای بسا زشت که در دیدهٔ عاشق زیباست
عشق فرق نکند زشتی و زیبائی را
خوشتر از روز وصال وشب قدراست الحق
گر کسی قدر شناسد شب تنهائی را

عشق نا کامی و درد است و بلا ورنه دلا
دوست دارد همه کس عیش و تن آسائی را

بیش ازین صبر و شکیب از من مهجور مجو
طاقت از دست بشد صبر و شکیبائی را

یا مگس را مگذارید بکام دل خویش
یا به بندید دو دکهٔ حلوائی را

(سرخوش از بادهٔ معنی بچشی تا نهی)
(از سر این عادت خود بینی و خود رائی را)

(۵) * * *

به بست عشق تو ام چشم مصلحت بین را
بخست جان و ببرد از کفم دل و دین را

کام بچید و درگلستان بروم بسرت
خدایرا بچکم من حمای گلچین را

بعیر خط که بگرد لبش دمیده که دید
کنار چشمهٔ آب بقا ریاحین را

بیا بحالت دلهای خسته رحم آور
ز شانه رنجه مکن بستگان مسکین را

دلا زکوهکن آموز راه و رسم وفا
مکن مضایقه از دوست جان شیرین را

بده از آن می دوشینه ساغری که ز سر
مگر علاج نمایم خمار دوشین را

(بتار طرهٔ طرار او دل سرخوش)
(بجان اسیر که گنجشک زار شاهین را)

زهر حبیبان بجام چون شکر آید مرا
نوش رقیبان بکام نیشتر آید مرا

تا زمی وصل او زنده کنم جان و دل
تا زخمار فراق عمر بسر آید مرا

بیت نیکوی من تا چکند با بدان
دانه فشانم بصدق تا چه برآید مرا

از تو نیارم گسست رشتهٔ مهر و وفا
تیر جفا گر بجان تا به پر آید مرا

لعل لبش کرده تنگ عرصه بیاقوت ناب
آتش ازین آب و رنگ درجگر آید مرا

عهد جوانی ز سر گیرم و شادی کنم
تازه نتی نوجوان گر ببر آید مرا

از سر کوی بتان می ننهم پا بدر
گر خود ازین رهگذر صد خطر آید مرا

بر سر غم از نشاط پای بکوبم ز شوق
دست چو با شاهدی در کمر آید مرا

دیده زهر جانب جلوهٔ دلدار دید
روی بهر سو کنم در نظر آید مرا

یک نفس ای ماهرو سایه مگیر از سرم
شاید ازین تیره گی بخت بر آید مرا

(نالهٔ سرخوش ربود خواب خوش از دیده ام)
(در شب یلدای هجر کی سحر آید مرا)

(۷) چو من اگرچه فزونست از هزار تو را
یک از هزار چو من نیست غمگسار تو را

رسد چو روزی مقسوم از خزانهٔ غیب
خیال رزق چرا کرده بیقرار تو را

بکوش تا که به نیکی سمر بشود نامت
که نام نیک پس از تست یادگار تو را

بخویش راه مده غم ز فکر بد اندیش
کمایتست همان لطف کردگار تو را

بروی لاله رخان جام می بپا بی کش
چو فرصتی بکف افتد ز روزگار تو را

نهان بگوی رموز زاهد ریائی را
که صرفهٔ ندهد رهد آشکار تو را

من و می و لب کشت و نگار حور سرشت
بهشت و کوثر و غلمان نگهدار تو را

مکن خیال کج از راه راست روی متاب
که عاقبت بکشد چرخ کجمدار تو را

(چو سرخوش از همه یاران کسی نمی بینم)
(که باشد از دل و جان یار و دوستدار تورا)

(۸) * * *

کردم بکردگار رها کار خویش را — خواهم ازو صلاح وسرا و از خویش را
بر خوان منعمان نه نشینم برای نان — بردوش دیگران ننهم بار خویش را
شادم مکن زوعدهٔ بی اصل وصل او — بهتر شناسم از همه من یار خویش را
دشمن نکرد آنچه تو ای دوست میکنی — تا ما به بین تفاوت رفتار خویش را

خون دلم ز دیده روانست روز و شب	دادم بیار تا دل خونبار خویش را
ایثار راهت ار نبود سیم و زر مرا	سازم نثار گوهر گفتار خویش را
زین آب آتشین کشد ار شیخ ساغری	بر باد میدهد سر و دستار خویش را
بر قصر و باغ سلطنت و عیش و نوش آن	رجحان دهیم سایهٔ دیوار خویش را
خواهی اگر سلامت و راحت درین سرا	مکتوم دار از همه اسرار خویش را
در خواب دوش دولت وصلش نمود رخ	منت بریم طالع بیدار خویش را

(سرخوش بدین ترانهٔ خوش طبع دلکشت)
(افزوده ای رونق بازار خویش را)

(۹)

* * *

خوبیکو درخور است رونکوی تورا	کاش بدی چارهٔ تندی خوی تورا
حال سپندی کند آتش روی تورا	تا نرسد چشم بد روی نکوی تورا
گل ز خجالت درید بر تن خود پیرهن	برد بطرف چمن باد چو بوی تورا
نیست خلاصش زند می برهد از کمند	هر که بگردن فکند حلقهٔ موی تورا
روضهٔ خلد برین ساحت باغ جنان	می نکنند دل رها ساکن کوی تورا
مهر نگشتی چنین چهره نما در فلک	ماه اگر داشتی جلوهٔ روی تورا

(زنده و پاینده باد سرخوش و میخانه اش)
(غم چه خوری گر شکست شحنه سبوی تو را)

(۱۰)

* * *

بدور گل مکن اندیشهٔ گناه و ثواب	بنوش ساغر می کاین بود طریق صواب
شود خراب چو از دور چرخ ایام	چرا نباشم ازین پس زجام باده خراب
تورا ز جلوه بود پیکری به از طاؤس	مرا ز غصه دلی تیره تر ز پر غراب
گذشت آب ز سر در محیط عشق تو ام	مگر خدای رهاند مرا ازین غرقاب
حقا ز حد مبرای پادشاه کشور حسن	ستم رسیدهٔ هجران خویش را دریاب
مشو ز بعد مسافت ملول در ره عشق	وگر ز پای فتادی دلا بسر بشتاب

(چو سرخوش از غم دوران بباده دلخوشدار)
(که نیست داروی غم در زمانه غیر شراب)

(۱۱) * * *

گل کشیده از عارض نیکو نقاب — بلبل اندر نغمه آمد چون رباب
با هزاران عشوه غنچه لب گشود — لاله رخ بنمود با صد آب و تاب
از شکوفه مشکبیز آمد نسیم — وز ترشح شد گلاب افشان سحاب
بلبل از وصل رخ گل کامجو — گل ز عشق روی بلبل کامیاب
تاب داده گیسوان سنبل بهار — باز کرده دیدگان نرگس زخواب
پای هر سروی نگاری سرو قد — با عذاری رشك ماه و آفتاب
ساقیا از آتشین آب قدح — بر فشان بر آتش جان من آب
با چنین وصلی چرا باشم ملول — چون ننوشم در چنین فصلی شراب
(شعر سرخوش اشود گر عاشقی)
(میشود بی جام می مست و خراب)

(۱۲) * * *

عشق آمد و رفت طاقت و تاب — هم صبر و سکون و راحت و خواب
زین شعله بجان فتاد آتش — زین سیل گذشت از سرم آب
زد بر دل زارم آن ستمگار — هر تیر جفا که کرد پرتاب
کم بود ملامت رقیبان — افزود بدان جفای احباب
بگریخت دل رمیده از من — چون طفل گریز پا ز کتاب
با ابروی دل فریب جانان — حاجت نبود مرا به محراب
در پنجهٔ حور خوب رویان — چون تار ساله ام ز مضراب
از کف بشدم عنان طاقت — خون شد دلم از فراق اصحاب
باده طرب آورد و لیکن — با نوش لبی شباب مهتاب
بی دوست نبارم آرمیدن — ابتر بودم اگر ز سحاب

(سرخوش ز وصال یار نومید)
(نتوان شدن از جفای بواب)

(۱۳) * * *

پیش رخت گل شود از شرم آب گر کشی از چهرهٔ گلگونت نقاب
عارض خوبت ز حیا کرده خوی یا که چکد از گل سوری گلاب
پیش قدت سر بکشد سرو بن نزد رخت پر نه دهد آفتاب
تا که سپردم دل پر خونت بدو خون رود از چشمهٔ چشمم چو آب
ناله ام از رعد ربوده سبق چشم ترم برده گرو از سحاب
با تو مرا گلخن نیران نعیم بی تو مرا روضهٔ رضوان عذاب
سیل سرشکم شده بنیاد کن خانهٔ صبرم شده از بن خراب
چون روم از کوی تو تا در فکند حلقهٔ موی تو بحلقم طناب
(ز آه دل سرخوش اگر فارغی)
(بیم ز داور کن و روز حساب)

(۱٤) * * *

مرا خطا و گنه از ستاره افزون است
تو را عطا و کرم از شماره بیرون است
بروی لیلی مفتون شود جز مجنون
ولی جمال تو هر کس که دید مجنون است
روا بود که چو بلبل فغان کند شب و روز
دلی که از غم رویت چو غنچه در خون است
ز سیل اشك مرا موج در گذشت از سر
که آب چشمهٔ چشمم چو رود جیحون است
سزد که نور حق اندر جمال او بینم
که رویش آینهٔ سر صنع بیچون است

بگنج و دولت قارون دلا مشو مغرور
که جای در دل خاکت چو گنج قاروست

نشاط من ز فرح ساقی است و ساغر می
حیات من ز می لعل و لعل میگوست

در آمد از در و بخت از درم فرار آمد
ز فر طلعت او طالع همایونست

(بجای بوسه اگر جان طلب کند سرخوش)
(بجان بکوش که صاحب متاع معروفست)

(۱۵) * * *

با تو خرامیدنم جانب صحرا خوش است
ور نکنی همرهی دل بتمنا خوش است

چون تو صنم ساقئی باده دهد جام جان
ساغر می از چنین شاهد زیبا خوش است

زاهد خودبین مده پند بر شیدائیم
در غم عشقش مرا خاطر شیدا خوش است

صورت زیبا چو نیست جامهٔ دیبا چه سود
در بر زیبا رخان کسوت دیبا خوش است

همدمی ابلهان جهل و جنون آورد
ایدل اگر عاقلی صحبت دانا خوش است

رند جهان سوز را حاجت کاشانه نیست
توشهٔ او باشدش گوشهٔ صحرا خوش است

نرگس اگر پیش او چشم گشاید رهم
گو برو ای کوردل دیدهٔ بینا خوش است

در دل آتش مرا شوق خایل آوروست
بر سر دار فنا عشق مسیحا خوش است
(چند ز تنها کشد بار ملامت دلم)
(سرخوش ازین پس بهم بیکس وتنها خوش‌است)

(۱۱) ***

روز و شب ما را انیسی جز غم جانانه نیست
آشنائی با غم او کار هر بیگانه نیست

تا توشمع بزم غیری چون سوزم من زرشک
عاشق حاسوز را غیرت کم از پروانه نیست

گر تورا علم جنون باید ز مجنون یادگیر
کاندرین فن هیچکس مانند او دیوانه نیست

پشت پا بر هر دو عالم زن چو صاحب همتان
بندهٔ دنیا شدن از همت مردانه نیست

گر سلامت خواهی ایدل پای در میخانه نه
زانکه رندانرا مقامی خوشتر از میخانه نیست

بسکه پیمان بستم و بشکستم اندر پای خم
آبرو پیمان ما را در بر پیمانه نیست

سر بسر افسانه و افسون بود اوضاع دهر
باز کن گوش حقیقت کین سخن افسانه نیست

غیر کویت طایر جانرا نباشد آشیان
مرغ دلرا جز خط وخال تو دام و دانه نیست
(همچو سرخوش گوشهٔ گیرو قناعت پیشه کن)
(کاین غنا و حشمت اندر منصب شاهانه نیست)

(۱۷) در چمن گل چو رخ سروقدان زیبا نیست
سرو هم چون قد و بالای بتان رعنا نیست

من شیدائی اگر شهره شدم عیب مکن
کیست از اهل محبت که چو من شیدا نیست

در غم عشق تو ای شمع شبستان مراد
همچو پروانه ام از دادن جان پروا نیست

پرده بردار ز رخ پرده اوهام بدر
تا نگویند خلایق که پری پیدا نیست

کس نداند که چه درج است درین درج وجود
دعوی دانش اگر کرد کسی دانا نیست

دو دلی نیست که آتش ز فراقش نبود
در سری نیست که از شور غمش سودا نیست

(همچو سرخوش مه دامروز ز کف ساغر عیش)
(که کسی را خبر از واقعهٔ فردا نیست)

(۱۸) * * *

سهی قدیکه اب جو ستاده یار من است | بجلوه طلعت فرخنده اش بهار من است
کناره از همه آفاق کرده ام زان رو | که جام در کف و جانانه در کنار من است
باضطرار فلك از تو دور ساخت مرا | چه چاره کار نه بر وفق اختیار من است
هزار درد بجان دارم از جفای حبیب | هزار غم بدل از دست غمگسار من است
ز ناوك نگهش صد خدنك بر جگرم | ز طرهٔ سیهش صد گره بکار من است
ز جور چرخ چه حاجت مرا باده و جام | که جام بادهٔ من چشم اشکبار من است
گشود دانهٔ زلف و نمود دانهٔ خال | ربود مرغ دلم را که این شکار من است
بگفتمش ز کفم آشکار دل که ربود | بخنده گفت که این طرفه کار کار من است

(ز بیوفائیش این اس که روزی ازسرمهر)
(نگفت سرخوش بیچاره دوستدارمن است)

(۱۹) * * *

آن کمندیکه بدان بسته دل زار من است
چین بچین حلقه بحلقه شکن اندر شکن است
زلف آویخته بر عارض همچون قمرش
سنبلی مشک فشان بر ورق یاسمن است
بسکه بشکست درین نکته مرا فکر عمیق
لب به بندم ز دهانش که نه جای سخن است
ماه کی چون رخ زیبای تو اندر فلک است
سرو کی چون قد رعنای تو اندر چمن است
صید آهو روشی شد دل من کز خط و خال
غیرت آهوی چین رشک غزال ختن است
هر زمان پیرهن از رشک تن چاك زنم
تا هم آغوش نه بینم نه تنش پیرهن است
(قصهٔ عشق تو و غصهٔ سرخوش مثل)
(داستان غم شیرین و دل کوه کن است)

(۲۰) * * *

شوخی از من قید ننگ و نام ریخت — کز نگاهی خون خاص و عام ریخت
ساقی از یکجرعه عقلم برد و هوش — می ندانم تا چه می در جام ریخت
قومی از وی کامجوی و کامران — زمرهٔ را خون دل در کام ریخت
تا ز سرش کس نگردد با خبر — نشهٔ اوهام در افهام ریخت
بهر شرح روی و موی خویشتن — بر خلایق طرح صبح و شام ریخت
خال و خط بر چهرهٔ خوبان نهاد — دانه‌ها اندر کنار دام ریخت

(ساقی دوران می عمر سرخوشا)
(اول از مهر من گذام وبخت)

(۲۱) * * *

ز پای تا سرم چون صدف همه گوش است
بهانه چیست که لعل لب تو خاموش است

چنان بغمزه زنی زه که مات گشته خرد
چنان بعشوه بری دل که عقل مدهوش است

جفا و سستی پیمان نگر که عهد قدیم
مراست یاد همود و تورا فراموش است

رسید گرگ اجل خشمناک و عربده جو
الا که روبه بمست بخواب خرگوش است

دلیل ره دگر و غول راهزن دگر است
مباش غره که هر بانگ بانگ چاوش است

امیر نیش ندیدم ز نوش لعل لبش
ولی چه نیش که در کام من به از نوش است

(ز اشك دیدهٔ سرخوش از آن شرر خیزد)
(که از حرارت دل دیگ سینه درجوش است)

(۲۲) * * *

این روشنی روی تو یا صبح بهار است | وین ظلمت موی تو بود یا شب تار است
مجنون صفت از لیل ونهارم خبری نیست | روی تو و موی تومرا لیل و نهار است
از گردش چشمش حذر ایخیل اطر باز | کاهو روشی میکند و شیر شکار است
شاهد بر و شیشه بکف شکر که امشب | هنگام نشاط و طرب وبوس وکنار است
ای معشر رندان معاشر چه نشینید | خیزید ومی آرید که میخواره نگار است
خود دانم اگر عاشق و آشفته ومستم | ایشیخ تورا با من دیوانه چکار است

(جز کوی تو سرخوش نبرد راه بجائی)
(کاین خانهٔ امید من و دار قرار است)

(٢٣) * * *

کنون که شد چمن از سبزه رشک باغ بهشت
بده زکف می گلگون و یار حور سرشت

تو زاکه مقصد و مقصود وصل یار بود
چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد و چه کنشت

اگر بهشتم ار دوزخی بخواهم داد
بهشت روی تو از کف بانتظار بهشت

به آبروی عزیزان که خشت تاوك خم
شود زمانه چو از خاك ما سازد خشت

قلم بصفحهٔ معنی چو زد قدم از شوق
بغیر قصهٔ عشقت حکایتی ننوشت

هر آنچه از تو رسد خوشدلم چه نیك و چه بد
بدانچه از تو بود مایلم چه خوب و چه زشت

بمزرع دل نیکو تو تخم نیك فشان
که عاقبت دروی آنچه را که خواهی کشت

خوش آن قلندر بی پا و سر که از سر وجد
پی بهشت وصالت زکف بهشت بهشت

(مرا برشتهٔ زلفت کشید دست قضا)
(برای گردن سرخوش چه خوش کمندی رشت)

(٢٤) * * *

چمن از جلوه چو بازار فرنگ آمده است
گل چو طاؤس بصد عشوه و رنگ آمده است

چنگ در دامن ساقی زن وجامی بستان
چون تورا دامن مقصود بچنگ آمده است

بعد ازین می ندهم پای خم باده زدست
که دل از وسوسهٔ زهد بتنگ آمده است

سنگ بر جام می ای زاهد سالوس مزن
که مراشیشهٔ ناموس بسنگ آمده است

ننگ و نام همه برباد شد از همت عشق
شهرت نام من از کثرت ننگ آمده است

سنبل زلف تو در گردن مه کرده رسن
نرگس چشم تو بافتنه بجنگ آمده است

(دل سرخوش سر کوی جنون رقص کنان)
(بادف و نای و نی و بربط و چنگ آمده است)

(۲۵) * * *

بار زاشفته‌دلان شورش غوغا برخاست — گوئیا برقع از آن عارض زیبا برخاست
قدبرافراخت پی غارت عقل ودل ودین — آه ازین فتنهٔ خوابیده که ازجا برخاست
ترسم آتش بسرا پردهٔ افلاك افتد — زین شرر کز جگر سوختهٔ ما برخاست
ازمتاع غم عشقش چه زیان خواهم دید — کاین همه سود مرا زین مایهٔ سودا برخاست
سرو من تاقدم ورون بچمن پا چو نهاد — سر و پیشش پی تعظیم بیك پا برخاست
ترك چشم ست یغمائی ما دست به تیغ — مست و بیباك بجان حسن دلها برخاست
میخور انخواهی وکم خور غم دنیای دنی — هرکه این جام کشید ازسر دنیا برخاست

(از فراق رخ او مجمع رندان سرخوش)
(شد قیامت که چنین ناله وغوغا برخاست)

(۲۶) * * *

یاران ز جام باده من ازچشم یار مست — می می کشی نه بلده چون هوشیار مست

ر بوستان گذشتی و ار فرط اشتیاق — گردید لاله با جگر داغدار مست
بیوحی شتاب نخوهم چرا کند — چون چشم تو نباشد اگر روزگار مست
بار گران عشق سبك میبرم بشوق — چون بختیان بارکشم زیربار مست
فصل بهار وترك می این شرط عقل نیست — عاقل نباشد آنکه نباشد بهار مست
در جلوه گل بخرمی اندر فرار شاخ — ماملّ سمه ر ربر شاخسار مست
چون مست ومیگسار نباشم من از نشاط — جائیکه هست مطرب وساقی ویار مست
گر شد دلم رحای چه حای تعجب است — هرگز بجای خویش نگیرد قرار مست

(سرخوش ردور چرخ بخواهد دگر مراد)
(آید گر آن مهم شی اندر کنار مست)

* * *

(۲۷)

رچهره تا ز طره مهم سایبان گرفت — خورشید سایه ار سر خلق جهان گرفت
آنکو شراب بیغش و یاری جوانگرفت — عیشش مدام باد که کام از جهان گرفت
در بوستان حسن چو زد خیمه عارضش — گلزار حسن لاله عذاران خزانگرفت
اسباب فتنه چشم تو گردید کز نخست — مستی نمود و تیغ کشید و کمان گرفت
در فصل گل چو ساقی و مطرب مدد کند — ار روزگار دادطرب میتوان گرفت
دل ایمنی ز وسوسهٔ شیخ شهر خواست — حا در پناه دولت پیر مغان گرفت
آباد باد کوی خرابات تا ابد — کانجا توان رحادثه خط امان گرفت
ر آسمان بچشم حقارت نظر کند — رندی که جا نگوشهٔ این آستان گرفت
شد بوسه گاه خلق جهان رور روشن لبش — ساغر از آن زمان که لبت در دهان گرفت
ارارغوان و لاله چو فردوس شد چمن — باید که جام بادهٔ چون ارغوان گرفت
عمر عزیز بی می و معشوق مگذران — خوشدل کسیکه داد دل از این و آن گرفت
بازیچه است سر بسر اوضاع روزگار • — حیرت مرا ز گردش دور زمان گرفت

(سرخوش زبس لطایف بود نظم دلکشت)
(هرکس که داد دل بحدیث توجان گرفت)

(۲۸) * * *

ای برده گرو از همه خوبان بلطافت | یارب که نیاید بتو از چشم بد آفت
گردیده ترا کوکبهٔ حسن جهان گیر | اولی توئی امروز بر خوبان بخلافت
هرجا که روی سایه صفت آیمت از پی | اندیشه ندارم دگر از بعد مسافت
مهر تو مرا ساخت سزاوار ملامت | عشق تو مرا کرد گرفتار مخافت
در کلبهٔ درویش توانگر نه نهد پا | در کوی گدا شاه نیاید بضیافت
امروز مم بندهٔ درویش نه نسبت | وین عهد توئی خسرو خوبان بصداقت
از غمزهٔ خونریز تو ایمن نتوان بود | با آنکه کند چشم تو شوخی وظرافت
رحمت نکنی بر من ودانم که سبب چیست | تاکس نبرد ظن که توئی صاحب رافت
(تا خاك نشین شد بسر کوی تو سرخوش)
(بر اوج فلك سر بدرارد ز شرافت)

(۲۹) * * *

بیتوام حال آرمیدن نیست | طاقت و تاب غم کشیدن نیست
آنچه دیدم ز محنت هجرش | گوش را طاقت شنیدن نیست
من ندیدم تو بشنوی حاشا | که شنیدن بسان دیدن نیست
بر لب یار چونکه لب نرسد | چارهٔ غیر لب گزیدن نیست
در چمن با چنین قد و بالا | سرو را قدرت چمیدن نیست
هرکه آن چاك پیرهن را دید | باکش از پیرهن دریدن نیست
جز ستمکاریت نباشد کار | خوی تو مهر پروریدن نیست
گر بریدی زما تو رشتهٔ مهر | از تو ما را سر بریدن نیست
(همچو سرخوش اسیر شد تورا)
(چاره جز مردن و رهیدن نیست)

(۳۰)

ازجان و دل ایدوست رضایم برضایت — هرگز نکنم شکوهٔ بیجا ز جفایت
عشقیست مرا در سر و آنهم بهوایت — جانیست مرا در تن و آنهم بفدایت
از شامت بیگانه و خویشم نبود بیم — من ترک علایق همه کردم ز برایت
هرسوکه نهی روی و هرجا که نهی پای — چون سایه قدم باز نگیرم ز قفایت
شهری همه شوریده و شیدا بخیالت — خلق همه بیچاره و رسوا بهوایت
ایخسرو خوبان زجلالت چه شود کم — گرزانکه تفقد کنی از حال گدایت
خواهم که قدم بر سر چشمم نهی اما — ترسم شود آزرده ز مژگان کف پایت
ایگل مکن آشفته چنین خاطر بلبل — کاخر شود آزرده دل از باد صبایت

(با مهر تو از قهر تو اندیشه ندارم)
(سرخوش نخورد غم ز ملامت بولایت)

* * *

(۳۱)

بهوش باش که خصمی زمانه بی بدلاست — بعیش کوش که بنیاد عمر را خللاست
فلك بکام دل هیچکس نشد دمساز — مدام قاطع امید و رهزن املاست
بدوستی جهان زینهار غره مشو — که این حریف دعا پیشه دشمنی دغلاست
پیاله گیر و غنیمت شمار عمر عزیز — که دهر حادثه زایست و عمر بی بدلاست
قضا نوشته خطی بر جبین هر موجود — که این روزی و اینرو زگار و این اجلاست
اگر که عزت اگر ذلت از خدا میدان — مگوی کین اثر از سیر زهره و زحلاست
نصیب ما ز ازل گشته مستی و رندی — تورا غمی چه تعرض زقسمت ازلاست
ازین سرا چه بنا چار بگذری آخر — بچاره مرگ ندارد علاج و ایمنلاست
ثبات عمر مجوی از جهان بی آزرم — که اسوطیمه ترا چون برات بیمحلاست
از آن بگوش دل افسانهاست گفتهٔ شیخ — که حرف بی اثر او ز علم بیعملاست

(اگر تورا نبود سرخوشا خزینه چه غم)
(دفینه ایست که نامش سفینهٔ غزلاست)

(۳۲)

مدام خون دل از جوی دیده‌ام جاریست
مگر که چشمهٔ چشمم برای خونباریست

تورا بحال من ار زانکه التفاتی نیست
مرا بسیر تو از هر چه هست بیزاریست

ز دام زلف تو دل میل آشیان نکند
که رستگاری اینمرغ در گرفتاریست

بچشم مست چه دلها که میکنی شکنی
عجب که از تو مرا ناز چشم دلداریست

غنیمتی شمر ایام گل بفصل بهار
بعیش کوش که وقت شراب گلناریست

صبا چنانکه ز چین میورد عبیر آمیز
که شرمگین ز دمش نافه های تاتاریست

ز فیض عفوش اگر با خبر شوی دانی
مقام مستی ما را شرف بهشیاریست

چه نقشها که در این سقف سادهٔ نیلی است
چه طرفه ها که دراین کهنه چرخ زنگاریست

من و وصال تو دارم ز بخت خویش شگفت
بخواب بینم ایدوست یا نه بیداریست

(بسرخوش اینهمه جور وجفا مدار روا)
(که این نه شرط محبت نه شیوهٔ یاریست)

* * *

(۳۳)

هر که زیبا صنمی خوشدل و خرم با اوست
حاصل عمر خوش و عیش دو عالم با اوست

گر بخونم کشد و زار کشد باکی نیست
مارنینی که دم عیسی مریم با اوست

نیش از دست بتان خاصیت نوش دهد
زخم سهل است از آن نیجه که مرهم با اوست

وصل بلقیس نه شایستهٔ هر دیو و دد است
سر سلیمان سرد این رتبه که خاتم با اوست

سیرت آدمی آور بکف از اهل دلی
ورنه هر بجردی صورت آدم با اوست

وانکه صافی کند آینهٔ دل را ز هوا
مدد از جانب ارواح مکرم با اوست

(غم و شادی بهم آمیخته آمد سرخوش)
(کیست آنکس که دمی شادی بیغم با اوست)

(٣٤) * * *

آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است
دست مشاطهٔ صنعت چه خوش آراسته است

فتنه در عهد تو ای فتنهٔ دوران بنشست
تا رخود فتنه‌تری دید که بر خاسته است

با نبات لب ایخسرو شیرین دهان
قند بیقدر شد و نرخ شکر کاسته است

در سراپای وجودت همه لطف است و هنر
الحق از خوب ترا خوبتر آراسته است

(داد جان سرخوش و در کوی تو گردید مقیم)
(جان بود سهل در آنکار که دل خواسته است)

با مدعی مگوییم از جور او حکایت
کز دوستان نشاید با دشمنان شکایت

گرچه ز درد هجران چون لاله داغدارم
من آن نیم که چون نی زین غم کنم حکایت

ای پادشاه خوبان رحمی بحال زارم
ترسم است خ... وارا از ... رعایت

شهریست پرز آشوب ملکیست پرزغوغا
یک اهل دل نه بینی خوشدل درین ولایت

بی اضطراب و تشویش خوبم برو مدامش .
در شرع عشق نبود بر شاهدان حمایت

دل را ز چشم مستت امید مهربانی است
حاشا که ترک خونخوار از کس کند حمایت

در کوی عشق کارم زار این چنین نشد
سعیدی گر آغاز این راه را نهایت

اول بلا و زاری آخر هلاک و خواری
انجام کار عاشق پیداست از بدایت

سردم ز تشنه کامی ای خیل باده نوشان
آن کیست تا بجامی ما را کند سقایت

(سرجوش کند حلال از جان چو شیرمادر)
(گر خون او بریزی بی جرم و بی جنایت)

* * * (٣٦)

نه ماهی چون رخت در آسمان است نه سروی چون قدت در بوستان است
از آنروزی که دل بستم بمهرت مدام از دیده خون دل روان است
صد منت دهم جان و ستانم بهای بوسه‌ات گر نقد جان است

مرادش حاصل‌است از دور گیتی هر آنکس را که یاری مهربان است
جوان بخت آنکسی باشد که او را نگاری نازنین و نو جوان است
بر انگیزد غبار از خاکم ار چرخ هنوزم مهرت اندر استخوان است
میفشان آستین بر خاکساری که در کویت چو خاک آستان است
ز نامش پر شکر گردد دهانم ز بس شیرین لب و شیرین دهان است
پرندی جامه چون پوشد به پیکر پری ماند که اندر پرنیان است
بچشم خویش من دیدم پری را پری از چشم مردم گر نهان است
زهی آنرا که جامی هست مقدور نکو خوش زی که جمشیدزمان است
تورا با ما اگر مهر آنچنان نیست ارادت با تو ما را همچنان است
(گر از بار غمش سرخوش بنالد)
(عجب نبود که باری بس گران است)

(۳۷) * * *

برغم مدعیان آنچنانش دارم دوست
که از نشاط غمش می‌نگنجم اندر پوست
بدوستیش که ار خویش بیخبر گردم
بمحفلی که در آنجا سخن رود از دوست
اگر ستم کند از مهر عین الطاف است
که میل خاطر مادر رضای خاطر اوست
نظر زدیدن روی تو خیره میگردد
بحیرتم که بود آفتاب آن یا روست
اگر که شربت عذبست یا که زهر عذاب
بجام ساقی شیرین لب آنچه ریخت نکوست
به سرو نسبت قدش نه شرط انصافست
که سرو جوی کجا همچو قامتش دلجوست

ز کوی دوست مگر ای نسیم می‌آئی
که از شمیم تو ما را مشام غالیه بوست

بهر طرف که اشارت کند سر پویم
اسیر در خم چوگان او دلم چون گوست

(مس اطاهر سرخوش که همچو گل خندد)
(که بخون رخسار حمایش چو غنچه‌ام در توست)

(۳۸) * * *

مرا گریز میسر نگردد از در دوست
از آنکه گردن جانم اسیر چنبر اوست

ز روزگار دعا رسم دوستی مطلب
که این عدوی جفاپیشه دشمنی بدخوست

بیار باده که درمان رنج جان فرساست
بده پیاله که در دفع رنج و غم داروست

مسافران طریقت همه سبکبارند
بپوستین چه کشی سر برآور از تن پوست

نجف ...ار اگر نگذرد ز سر آبم
که سیل اشک روان از دو دیده‌ام چون جوست

بحکمش از نهد سر بگو که تا چه کند
سریکه در خم چوگان عشق او چون گوست

چنان لطیف بود خاطرش که میرنجد
بگویم ار که ببالای چشم تو ابروست

مرا که با دف و نی میزنند قصهٔ عشق
چه غم ز طعن رقیب و ملامت بدگوست

بخواب دوش بقلم اشاره میفرمود
بفال نیك گرفتم كه عاقبت نیكوست

چگونه دل بعریب رقیب خوشدارم
که صحبت من واو داستان سنگ وسبوست

(نشان دوست که مهرت نهفته در جان است)
(اگر رود سر سرخوش بباد در ره دوست)

(٣٩) * * *

آنکه دروی نبود مهر بیان سخت دل است
دل که صیدش نکند سیمبری سنگ و گل است

زین لطافت که در آب و گل تو گشته پدید
کیست تا دل نسپارد بتو گر اهل دل است

کی چنین لعبت دلجوی بکشمیر و ختاست
کی چنین نقش دلاویز بچین و چگل است

بخطا خون مرا گر نه بعامد ریزد
از دل و جان زمن آن ترك ختائی بحل است

ما چنین سیل که از دیده روان است هنوز
آتش عشق تو در سینهٔ ما مشتعل است

غافل از خانه خدا در طلب خانه شتافت
لا حرم حاجی ازین کردهٔ بجا خجل است

(منع سرخوش کند از عشق رخت آنکه ترا)
(می ندیده است چو بیند ز من او منفعل است)

(٤٠) * * *

نازم آن چشم خمارین که نه هشیار و نه مست است
وان قد و قامت موزون که نه بالا و نه پست است

دیده از روی نکویت نتوانم که بپوشم
مردم چشم من دلشده خورشید پرست است

مولتی گر شود از دست تو ایخواجه مخور غم
آنچه در ملك جهان مینگری دست بدست است

نگسلد رشتهٔ پیوند تو تا روز قیامت
آنکه دردی کش پیمانه ات از عهد الست است

مست و واله عسس امروز همی برد بدوشش
آنکه دی در پی ماه محره میکرد که مست است

جز پریشانیش از دور جهان نیست نصیبی
هر که دل در خم گیسوی پریشان تو بست است

(تا تو هستی محقیقت اثری نیست ز سرخوش)
(آنقدر هست که چون سایه بهستی تو هست است)

* * * (٤١)

سودای بتان آفت عقل ودل و دین است
بسم الله اگر مرد رهی مرحله این است

آن شوخ پریچهره که رشك بت چین است
با ما سبب از چیست که چینش بجبین است

جز دیر مغان نیست اگر دار امان است
جز پیر مغان نیست اگر شخص امین است

این جلوهٔ روی تو و یا نور الهی
این کعبهٔ کوی تو و یا خلد برین است

من با تو چنانم که نه از آن نتوانم
با ما به ازین باش که یاری نچنین است

رفتار تو خجلت ده خوبان ختائی
رخسار تو برهم زن بتخانهٔ چین است

در روی زمین کاخ زر اندود چه حاصل
چون خانهٔ جاوید تو در زیر زمین است

(سرخوش نه همین خاك نشین سر آنکوست)
(هرگوشه از آن مسکن شد گوشه نشین است)

(٤٢) * * *

مرا به لار دل از هجر یار پرخون است
ولی چه چاره زکف اختیار بیرون است

به لار از غم جانان گریستم چندانـ
که آب دیده ام از آب لار افزون است

به آب لار چو پیوست آب دیدهٔ من
هر آنکه دید گمان کرد رود جیحون است

میان ماهی لار و من آنقدر فرق است
که داغ من بدرون داغ او به بیرون است

غمش چو کوه دماوند کرده در دل جا
مپرس کز غم او حال دل مرا چون است

اگر چو جنت عدن است لار درا یـفصل
چو نیست یار در او همچو دوزخ دونست

از آن به لار تورا جای ای پری خالیست
که کار چرخ چو رفتار دیو وارون است

ز بنگ و باده و افیون نشاط کی خیزد
در آن دلی که ز درد فراق محزون است

حدیث حسن تو و شور من در این ایام
همان حکایت لیلی و عشق مجنون است

بروزگار چرا دل نهم ز بی خردی
که سر بسر همه افسانه است وافسون است

(صبا ری ببر یارم این پیام بر)
(که سرخوش از غم هجرت بهلاو مسجون است)

(٤٣) * * *

هر کرا جاه بیش غم بیش است ای خوشا حال آنکه درویش است
خواهی از گل بزحم خار بساز که بناچار نوش با نیش است
چون شود با تو دوست دنیا دوست کان جفا کیش دشمن خویش است
کاروان رفت وخواجه خفته بساز تا چنین منزلی که در پیش است
خویش و بیگانه را چه فرق بود هر که غمخوار تست خویش است
خون چکد گر زدیده معذورم که دل از نیش غمزه‌اش ریش است

(توبه در فصل گل ز می سرخوش)
(دور از عقل دور اندیش است)

(٤٤) * * *

خواهی تو خلاصی اگر از چنگ حوادث با آب می از دل بزدا زنگ حوادث
در میکده بار آ که مصون مانی ومحفوظ از حیلت ایام و ز نیرنگ حوادث
حصنی است حصین میکده هرگز نشنیدیم از کس که در آنجا دیده بود رنگ حوادث
جز خیل خرابات که آسوده خیالند باقی همه آزرده و دلتنگ حوادث

(پیمانهٔ می درکش از آن پیش که سر جوش)
(پیمانهٔ عمرت شکند سنگ حوادث)

(٤٥) * * *

بروزگار تو چون یافت کار عشق رواج روا بود که ستانی ز خوبرویان باج
چو کبک قهقهه بجا مزن که خواهی شد اسیر چنگل شهباز چرخ چون دراج
ز حکمت ازلی چونکه نیستی واقف مگوی گر چه یکی شد غنی یکی محتاج
شرف بجا بورانت ز طینت صافیست صفای قلب تورا میسرد نه کین و لجاج

مکن که تیر ستم سینهٔ ضعیفان راش   که عاقبت شوی آن تیر ظلم را آماج

مرا دوای طبیبان علاج غم نکند   مریض عشقم و بیحاصل است استعلاج

براه عشق تو من از بلا نپرهیزم   که غرقه را نبود غم ز لجهٔ مواج

چگونه با دل من مهربان شود دل تو   ترا دلیست ز سنگ و مرا دلی چو زجاج

(اسیر شوخ پری پیکری بود سرخوش)

(که صد هزار دل از یك نگه کند تاراج)

(٤٦)   * * *

چو نون زنقطه خمیده میان ندارد هیچ   کسی که چون الف اندوجهان ندارد هیچ

برو زسر غم سودای عشق بیرون کن   که اینمعامله غیر از زیان ندارد هیچ

هر آنکه هیچ ندارد نشاط و عیش او راست   که بیم دزد و غم پاسبان ندارد هیچ

میان چو نی بغلامی دلبری استم   که از کمال لطافت میان ندارد هیچ

بدشمنی کند آزرده خاطرم یاری   که پاس دوستی دوستان ندارد هیچ

سپرده ام دل خودرا بدست ماه وشی   که نسبتی بمه آسمان ندارد هیچ

به تنگ آمده از آن دهان تنگ دلم   گمان برم که ز تنگی دهان ندارد هیچ

زبان شد آفت جان زان قلم سپارد سر   به تیغ تیز که غیر از زبان ندارد هیچ

(بجز زسلسله مویان دگر دل سرخوش)

(ز کس تحمل بار گران ندارد هیچ)

(٤٧)   * * *

بدور گل تو بزن ساغری بوقت صباح   که تا شکوفه بگوید که نوش بادت راح

مرا بموسم گل توبه کم دهید از می   که اینگناه ثواب است و این فساد صلاح

درون کس نخراشیم و عرض کس نبریم   که در طریقت ما این بود طریق فلاح

اگر بمذهب ما خون رز حلال آمد   بود بکیش تو اینسان خون خلق مباح

چراغ عمر تو در رهگذار باد بود   فرو نشیند ازین باد آخر این مصباح

بعجز و لابه اجل از تو رو نگرداند   نگاه مرگ چه سود ار کنی دو صد الحاح

ز کار آخرت ایدل مشو چنین غافل　　فنا شوند گر اجسام باقی اند ارواح

مهیمنا در رحمت بروی ما بگشا　　که هست نام تو درهای بسته را مفتاح

﴿ چو سرخوش ازغم دوران بباده دل خوشدار ﴾

﴿ مباش بی می و مطرب تو در صباح و رواح ﴾

(٤٨)　　＊＊＊

مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ　　بساط عیش بگستر بوستان از کاخ

رسید موسم شادی و وقت آزادی　　وزید باد بهاری دمید گل از شاخ

بکوی یار نهادی چو پا مباش ایمن　　بزم دوست چو ره یافتی مشو گستاخ

چو مار چند کشی خلق را بزهر ستم　　که تا چو مور کنی دانه گرد در سوراخ

چو شیر پنجه مکن جز بصید خویش دراز　　چو گربه چند کنی کاسه لیسی طباخ

﴿ مدام در طرب و عیش کوش چون سرخوش ﴾

﴿ مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ ﴾

(٤٩)　　＊＊＊

دلا رند خراباتی نشان دیگری دارد

برون زین نقش آب و گل جهان دیگری دارد

خراباتی در این عالم مکان بیهوده چون سازد

که فوق عالم امکان مکان دیگری دارد

زبان عشقبازانرا بجز عاشق نمیداند

که آنهم گوش مخصوص و زبان دیگری دارد

رموز عشق زان در دفتر دانش نمیگنجد

که علم عاشقی شرح و بیان دیگری دارد

بیان عشق را معنی نیاید در بیان یعنی

زبان عشقبازان ترجمان دیگری دارد

ملامت گر کند زاهد برحم چون یقین دارم

که عرق بحر و هست و گمان دیگری دارد

ز فولاد ار زره پوشی خدنگش بگذرد از دل
که این شوخ کمند افکن کمان دیگری دارد
در آتش تا نسازدت خلاص از غش نخواهی شد
عیار روی خالص امتحان دیگری دارد
(نشد بیهوده دستان ساز در بستان جان سرخوش)
(چو بلبل از غم گل داستان دیگری دارد)

(٥٠) * * *

بدین لطافت و نطق و بیان پری نبود	پری بسان تو در ناز و دلبری نبود
بهیچ حیله نیابد غریق عشق نجات	در این محیط محال شناوری نبود
من از حکایت اسلام و کفر بی‌خبرم	که در طریقت ما کفر و کافری نبود
زمین عشق مسلّم مراست ملک سخن	که این لطیفه بیان طرز شاعری نبود
مرا جفای تو نیکوتر از وفای رقیب	ستم ز حضرت جانان ستمگری نبود
مجو زبیش وکم آزرده خاطر ای درویش	که رسم چون و چرا در قلندری نبود
ستم همی کنی از داد گر نشندشی	جدا نکرده مگر روز داوری نبود
بلای عشق تورا مالم بجان و بدل	بدین متاع چو من هیچ مشتری نبود

(چگونه گفتهٔ سرخوش شرر زند در جان)
(گرش ز عشق تو طبع سمندری نبود)

(٥١) * * *

سخن عشق چو آید بزبان دل سوزد	من و دل دل دیوانه و عاقل سوزد
شایدش رنجه شود پنجهٔ سیمین گه قتل	دل مقتول بحال و دل قاتل سوزد
سوخت بر حالتزارم دل خلق از زن و مرد	جز دل سنگ تو ای شوخ که مشکل سوزد
تند ای قافله سالار مران محمل یار	که ز آه دل من ناقه و محمل سوزد
عاشق از صدق چو پروانه زد آتش بجگر	زاهد بیجر از دعوی باطل سوزد
مهربان مادری از داغ پسر سرخوش میگفت	دایه را دامن اگر سوخت مرا دل سوزد

﴿ سرخوش از طول امل چند تغافل ز اجل ﴾
﴿ آه از ین برق جهانسوز که غافل سوزد ﴾

(۵۲) * * *

راحت و رنج و غم و شادی عالم بگذرد
پس بعالم شاد زی چون شادی و غم بگذرد

از غم دینار و درهم روی درهم تا بکی
عنقریب از سر تورا سودای درهم بگذرد

دمبدم از بیش و کم خاطر میفکن در خطر
همچو رندان دم غنیمت دان که دم هم بگذرد

بر گدا شه را تفاخر نیست در عالم روا
زانکه بر شاه و گدا گاهی عالم بگذرد

جام عشرت دور افکن دور از [illegible]
می بشادی خور که بی ما دور عالم بگذرد

بگذرد این روزگار و همچنان در روزگار
شادی و غم [illegible] سور و ماتم بگذرد

﴿ گر بجای بوسه جان خواهد ز سرخوش دلبرم ﴾
﴿ اندر این سودا ز جان خندان و خرم بگذرد ﴾

(۵۳) * * *

بهر دیدار تو ام چشم دگر می باید — که از آن دیده صفا بر تو نظر می باید
راه عشق است و بهر گام دو صد دام بلا — گر تورا تاب سفر نیست حذر می باید
گر خواهی از [illegible] جانان شوی — سالها [illegible] اهل نظر می باید
گریه در کار قضا و قدر [illegible] است — از قضا [illegible] می باید
می عشرت خور و دل بده بکی و غم مگذار — که از این [illegible] می باید
[illegible] — [illegible] می باید

(سرخوش از نخل قدت دست تمنا نکشد)
(که ازین شاخ مرا سایه بسر می باید)

(٥٤) * * *

غم زکات وصالش در این چمن چه رسد | چو من هزار فزون باشدش غمی چه رسد
ز یک تبسم شیرین شهی چو خسرو را | کشد بدام بلا تا بکوهکن چه رسد
نشد نصیب سلیمان چو خاتم وصالش | ازین نگین سعادت به اهرمن چه رسد
ز قامتش چو خجل شد بباغ سرو سهی | ز ارغوان رخش برگ یاسمن چه رسد
تورا که دل بخم طرهٔ شکسته اسیر | شبان تیره چو دانی بروز من چه رسد
چو دست شوق گریبان گرفت عاشق را | بسینه چاک زند تا به پیرهن چه رسد

(بسوخت جان من از آتش غمش سرخوش)
(بجان رسید چو این ماجرا بتن چه رسد)

(٥٥) * * *

خوش آن فرشته خصالان که فارغ از گنهند | ز کوی عزلت و تقوی قدم برون ننهند
پی عصمت شده پنهان ز چشم خلق جهان | دمی سعادت خود را بعالمی ندهند
دریده پیرهن ننگ و نام بر تن خویش | گذشته از سر و فارغ ز زحمت کلهند
مشو فریفتهٔ مکر زاهدان دغل | مبین بدانه تسبیحشان که دام رهند
ز صوفیان بد اندیش راز نتوان گفت | اگرچه جامه سفیدند لیک دل سیهند
هزار گونه بلا پیش در رهست ای دل | گمان مبر که ازین دام زیرکان برهند
دلم ز چاه زنخدانش چون خلاص شود | که صد هزار دل آنجا اسیر قعر چهند
بیا به میکده و حشمت گدایان بین | که بی سپه و تاج و تخت پادشهند

(غلام همت آزادگان بود سرخوش)
(که این گروه ملامت کشان بی گنهند)

(٥٦) * * *

جمالت گر از پرده بیرون نماید | ز پرده برون مهر چون نتابد

سپاه غمت راه تا در دلم یافت ... شبیخون ساید
نثار رهش گر کنم گنج قارون ... ز کنج لبش بوسه بیرون نیاید
چه خوش باشد از دور ساغر تسلسل ... گر آسیبی از دور گردون نیاید
مرا خون دل باشد از دسته افزون ... ز چشمم چرا خون چو جیحون نیاید
اگر جذبهٔ حسن لیلی نباشد ... وفا داری از دست مجنون نیاید
من از ابروی زاهدش اندیشناکم ... که چون رفت از کف بافسون نیاید
کشد طبع از فکر معنی خجالت ... گر از عهدهٔ حسن مضمون نیاید
(اسیر کمند تو گردیده سرخوش)
(هر سو که او را کشی چون نیاید)

(٥٧) * * *

روی تو نسبت به مهر و ماه ندارد ... مهر رخ زلف و مه کلاه ندارد
میروی از ناز و غافلی که ز پس دل ... در پیت افتاده کوچه راه ندارد
غیر خم ابروی تو قبلهٔ جان نیست ... جز سر کوی تو دل پناه ندارد
آه که از سوز عشق و آتش هجرت ... دیده و دل غیر اشك و آه ندارد
بادهٔ بیهش ز دست ساقی مهوش ... یك دو سه پیمانه اش گناه ندارد
دل ز کمندش ... حلقهٔ زلفش اگر ... ندارد
(تا که شکایت کند ز جور تو سرخوش)
(زانکه بغیر از تو دادخواه ندارد)

(٥٨) * * *

رخت ماه و قدت سرو و ابت قند ... تو بر خوبان بزرگی و خداوند
رهائی نبودش تا روز محشر ... کسی کو شد مدام عشق در بند
خلاصی از سر زلفش محال است ... که چین و چنبر است و حلقه و بند
دل عاشق بسان شیشه ماند ... که چون بشکست نتوان داد پیوند
جوابم کو اگر دشنام گوئی ... دلم خشنود گردد از ... چند

بدلها صد نمکدان شور ریزی　کنی از پسته ات گر یك شکرخند

(سرخوش ناصحا تا کی نصیحت)
(کجا سودی دهد دیوانه را پند)

(٥٩)

* * *

فصل بهاراست ویار وتار و نی وعود　شکر که اسباب عشرت آمده موجود

روی تو دیدن علی الصباح بباشد　جز اثر نحس سعد و طالع مسعود

گه کشدم غمزه گاه عشوه و نازت　راه گریزم ز هرطرف شده مسدود

طائف کوی تو هر کسی بخیالی　نیست مرا غیر وصل روی تومقصود

کیست بغیر از ایاز تا نهد از ناز　سلسلهٔ زلف را بگردن محمود

زاهد افسرده شور عشق چو داند　نیست خبر سنگ را ز نغمهٔ داؤد

(این چه خیالی بود که از غم عشقش)
(در دل سرخوش فکنده آتش نمرود)

(٦٠)

* * *

دوش از برم گذشت و برویم نظر نکرد
افغان من شنید و ز آهم حذر نکرد

الله غرور حسن بود تا چه حد که سر
افکندمش بپا و سر از کبر بر نکرد

دل برد و رخ نهفت و بکوس رهم نداد
بر هیچکس جفا کس ازین بیشتر نکرد

آهم بسنگ خاره و فولاد رخنه کرد
وین طرفه بین که در دل سنگش اثر نکرد

در کویش آنچه آتش رویش بمن نمود
هرگز بموسی آیت نار و شجر نکرد

شد خشك لب ز آب بقا و می طهور
آنکو ز جام باده لب خویش تر نکرد

یك بوسه تا ستانم از آن لعل آبدار
صد بار سحر و لابه نمودم ثمر نکرد

در قعر بحر گوهر مقصود را نیافت
غواص غوطه تا نزد و ترك سر نکرد

(سرخوش بکوی عشق نکویان نبرد راه)
(تا سینه پیش تیر ملامت سپر نکرد)

(۶۱) * * *

چند عمرم همه در فکرت باطل برود | ساقیا جام بیم ده که غم از دل ببرد
از غم فرقت لیلی دل مجنون فگار | چون جرس ناله کنان از پی محمل برود
سرو را پای بگل ماند و گل خار شود | سوی بستان اگر این شکل و شمایل برود
نه همین عشق اثر در دل دیوانه کند | بلکه صبر و خرد از مردم عاقل برود
ساربان بار مکن محمل جانان کاین بار | گریم آنسان که پی قافله در گل برود
همچو گل جاك زنم پیرهن صبر و شکیب | هر گهم لاله عذاری ز مقابل برود
ناخدا تقویتی کن مدد از بهر خدا | شایدم کشتی ازین ورطه بساحل برود
باز گردا بدل از این وادی پر خوف و خطر | مشکل این راه که بوی تو بمنزل برود

(سرخوشا می خور و شادی کن و خوشباش همی)
(حیف باشد که دمی عمر بباطل برود)

(۶۲) * * *

از خط و خال تو دل در طمع جام افتاد
با همه زیرکی اینمرغ درین دام افتاد

زهد در عالم در قسمت زاهد گردید
رند از روز ازل کافر و بدنام افتاد

آنکه میگفت حم و رطل گرانم ندهد
دیدمش دوش که مدهوش ز یك جام افتاد

سرو وگل در ابارش خوارتر از خار آمد
هرکرا دیده بدان سر وگل اندام افتاد

می حلالست بخاصان و حرامست بعام
خاصه کاین فتنه ز بیداشی عام افتاد

شرف رتبهٔ انسانیت از کف برود
سروکار تو چو با زمرهٔ انعام افتاد

سر بخدمت بنه او ممنن ز عزت طای
کیست کو بی‌سعی لایق اکرام افتاد

تا که مرگ نیابد زغم و غصه خلاص
هر که در کش‌مکش گردش ایام افتاد

(تا که بیود وچه بیود سرخوش که چنین)
(از سحر واله وحیرت زده تا شام افتاد)

(٦٢) * * *

کلك مشکین تو اعجاز مسیحا میکند
چون مسیحا مردهٔ صد ساله احیا میکند

دلربائی میدهد حسن از ازل معشوق را
عاشقانرا تا ابد بدنام و رسوا میکند

میدهد گل را طراوت برفراز شاخسار
بلبل شوریده را بیخویش و شیدا میکند

گاه مجنونرا کشد از طرهٔ لیلی بدام
گاه وامق را اسیر زلف عذرا میکند

گاه از شاخ شجر بانگ اناالحق میزند
گاه چون موسی مکان درطور وسینا میکند

گاه چون زاهد شود درگوشهٔ خلوت گزین
گه چو رندان درمیان شهر غوغا میکند

گاه عاشق گاه معشوقست و گاهی عشقباز
گه بکنجی می نشیند خوش تماشا میکند

خود درون پرده و بازیچهای بوالعجب
از برون پرده بر عارف سر پیدا میکند
(تا بعالم فاش سازد سر عشق خویشتن)
(عاشق سرخوش را بدین اسرار گویا میکند)

(٦٤) * * *

عاقبت عمر چون رود برباد باده پیش آر هر چه بادا باد
از رخت دور باد چشم حسود بر جمال تو چشم بد مرساد
مادر روزگار بس فرزند زاد و همچون تو در زمانه نزاد
ماهی ای سروقد ولیك تمام سروی ای ماه رو ولی آزاد
تو صنم برتری ز حور و پری که پری پیکری و حور نژاد
غنچه از رشك تنگی دهنت خون دل خورد و لب زهم نگشاد
نیست از وصل تو دلی خرم نیست از هجر تو تنی دلشاد
ستد ازمن هر آنچه خواست دلت دل من خواست بوسهٔ و نداد
تا سپردم بدست خوبان دل در دلم غصه ماند و در کف باد
سنگ گریان ز قصهٔ شیرین کوه نالان ز غصهٔ فرهاد
(بجز از وصف حسن تو سرخوش)
(داستانی دگر ندارد یاد)

(٦٥) * * *

مستم از می میکند شاهد چه زیبا میکند
مستم از وی میکند زاهد چه بیجا میکند
در هلاکم کوشد از زاهد زمنع می چه باك
در حیاتم ساقی اعجاز مسیحا میکند

جز بمینای می از دل زنگ غم نتوان زدود
زین دغل بازی که با ما چرخ مینا میکند

لطف اگر بماید و گر قهر می زیبد زوی
هرچه آن زیبا کند انصاف زیبا میکند

ابرو و مژگان وزلف و غمزه‌اش با یکدیگر
عقل و دین و صبر وطاقت جمله یغما میکند

دل بدست آرند مستانرا نه ساغر اشکنند
شیخ الحق ظلم فاحش در حق ما میکند

با چنین باد مخالف نیست امید نجات
کشتی طوفانی ما سیر دریا میکند

جز زیان مایه سودی نایدش هرگز بکف
با تجارت خانهٔ عشق آنکه سودا میکند

(وعدهٔ وصل ار دهد سرخوش تورا نبود نصیب)
(در وفای عهد بس امروز و فردا میکند)

(۶۶) * * *

آدمی نیست که در حسن تو حیران نشود
تا ز جمعیت زلف تو پریشان نشود

هرکه رخسار تورا دید دل ازدست بداد
سنگدل آنکه بدیدار تو حیران نشود

نگسلد سلسله از هم دل دیوانهٔ ما
تا صبا زلف تو را سلسله جنبان نشود

مفتی ار طعنه زند عاشق دل باخته را
حرف مفتست که بیعشق کس انسان نشود

هر که در راه تو سرباخت ندامت نکشد
وآنکه در کوی توجان داد پشیمان نشود

لطف حق باید و علم و هنر و فضل و شرف
که ز یك نقش نگین دیو سلیمان نشود

سر ز خدمت مکش ار نعمت و عزت طلبی
هیچکس بی سببی لایق احسان نشود

در طرب کوش و غنیمت شمر ایام بهار
بهره این فصل که پیوسته گلستان نشود

شرط اسلام گر این است که گویند و کنند
ای خوشا حالت آنکس که مسلمان نشود

﴿ عقدهٔ خاطر سرخوش نشود حل بفسون ﴾
﴿ بی می و جام مرا مشکلی آسان نشود ﴾

* * * (٦٧)

آتشی کان صنم از چهره بر افروخته بود
تا خبردار شدم خرمن جان سوخته بود

دیدمش دوش که در طرف چمن چون گل و سرو
قد بر افراخته و چهره بر افروخته بود

شمع با شعله سحر گه بندامت میگفت
بر من این سوز ز پروانهٔ جان سوخته بود

قدر و قیمت طلبی نخوت بیجا مفروش
هر زبان شیخ چه اندوخت که نفروخته بود

خواجه بگذاشت بمیراث و بحسرت بگذشت
آنچه در عمر بصد خون دل اندوخته بود

خاك زد عاقبت‌الامر بمقراض اجل
بر تنش خامت هستی که فلك دوخته بود

﴿ داد برباد فنا در غم عشقش سرخوش ﴾
﴿ هر چه دل از هنر و معرفت آموخته بود ﴾

(٦٨) * * *

بجز وصال تو حاشا گرم خیال بود | اگر چه وصل تو اندیشهٔ محال بود
بغیر حرف محبت درین سرای سپنج | زهرکه هرچه شنیدیم قیل وقال بود
بجاه ومال چه کوشی که تافزون گردد | که مال و جاه فزون مایهٔ وبال بود
بعمر تکیه مکن جام می بدور افکن | که تا خیال کنی وقت ارتحال بود
چونیك وبد همه در روزگار میگذرد | خوش آنکسیکه نکوکار وخوش خصال بود
مخور فریب جهانرا که یکنخواه تو نیست | چو دل نهی به عروسی که بدسگال بود
چگونه دل نرباید ز دست اهل نظر | بدین جمال که در غایت کمال بود
بکوی عشق سلامت مجو که در آنجا | هزار جان بیکی غمزه پایمال بود

(هر آنکه گفتهٔ سرخوش شنید درهمه عمر)
(ز رنج فارغ و آسوده از ملال بود)

(٦٩) * * *

در دام غمت آنکه گرفتار نباشد | از حال دل خسته خبردار نباشد
بستم بکسی عهد که پیمان نشناسد | دادم بکسی دل که نگهدار نباشد
خواهم ز خدا خلوت امنی و امانی | کانجا بجز از ما و تو دیار نباشد
از بخت مساعد بود و طالع مسعود | آنرا که بود یاری و اغیار نباشد
دست از همه شستم بتمنای وصالت | مشکل دل ما را که سزاوار نباشد
تا در سر کار تو نمودم دل و جانرا | با هیچکسم جز تو سر و کار نباشد
پیداست که چون میگذرد بی تو مرا عمر | با حالت من حاجت اظهار نباشد
گر در طلب بوسهٔ از ما طلبی جان | انصاف که کم باشد و بسیار نباشد
حلوای عسل دیده‌ام و شربت شکر | شیرین تر از آن لعل شکربار نباشد
آنرا که نه از عشق بتان حظ و نصیبیست | بیچاره بجز صورت دیوار نباشد

(سرخوش شده دل سخت بدل زنانها)
(طوطی چو تو امروز نگهدار نباشد)

(٧٠) * * *

هر سینه ، سر قابل اسرار نباشد هر دیده و دل مظهر دلدار نباشد
از نیش ممیدیش اگر طالب نوشی در گلشن گیتی گل بی خار نباشد
صدشکر که از تربیت پیر خراباتْ با نیك و بد خلق مرا کار نباشد
کالای غم عشق متاعیست گران سنگ ایخواجه ازین جنس ببازار نباشد
می درکش وخوشباش که درموسم نوروز دیوانه تر از مردم هشیار نباشد
در دایرهٔ عشق توئی مرکز خوبی کس نیست که سرگشته چوپرکار نباشد
درخواب وخیالیم شب وروز گرفتار افسوس که یك دیدهٔ بیدار نباشد
سر درسر سودای تودادن عجبی نیست جان نیز در اینواقعه بسیار نباشد
(در عشق تو مشهور جهان آمده سرخوش)
(مهجور مدارش که سزاوار نباشد)

(٧١) * * *

نمیدانم چه آخر بر سرم سودای یار آرد
همی دانم که غم بردل هجوم بیشمار آرد

چه خوش باشد که یاری ازسر مهر و وفا روزی
جفا بگذارد از سر بر سر عاشق گذار آرد

روز دشمنان هرگز نیارد کس چنین خواری
که یار از دوستی بر روزگار دوستدار آرد

صفای خاطر ارجوئی مده از کف می صافی
وگر نه محنت دوران بدل رنج و غبار آرد

ازین غرقاب دیگر نیست امید نجات ایدل
مگر الطاف حق زین ورطه ما را بر کنار آرد

بهار نوجوانی را غنیمت دان و شادی کن
که چرخ پیرت از پری خزان در نوبهار آرد

یك امروزی که مست ازجام وصلی مغتنم میدان
چو داند کس چه بیرنگی فلك فردا بکار آرد

کنون در ششدر حیرت بناکامی گرفتارم
ندانم تاچه نقشی باز چرخ کجمدار آرد

(بود چون بحر عمان طبع سرخوش در گهرزائی)
(که هردم گوهری شاداب و دری شاهوار آرد)

(٧٢)

* * *

وعده کردم با دل غمگین که یارم میکشد
وعده ازحد در گذشت و انتظارم میکشد

گر غمین بودم که درد انتظارم میکشد
حال دلشادم بحمدالله که یارم میکشد

وقت بسمل گر بقربانی دهند از رحم آب
یار از رحمت به تیغ آبدارم میکشد

گفت برخاکت پس ازکشتن گذرخواهم نمود
مهربانی بین که یار امیدوارم میکشد

گر بدارم میکشد شرمندهٔ لطف و بیم
سر فرازم میکند با افتخارم میکشد

نافهٔ چین گر بود خون دلم نبود شگفت
زانکه دلبر باد و حمد مشکبارم میکشد

رنجه میدارد نقلم ساعد سیمین خویش
وقت کشتن هم بدین سان شرمسارم میکشد

پیش از آن کز روزگار بیوفا گردم هلاك
بیوفائیهای خلق روزگارم میکشد

(دشمنان در قتال سرخوش نیز خوشدل نیستند)
(چونکه می بینند آن زیبا نگارم میکشد)

(٧٣)

* * *

رفتی و در دل ما حسرت دیدار بماند
آه ازین درد که در خاطر افکار بماند

نه وفا کوش و جفا کم کن اگر اهل دلی
که بعالم سخن یار وفادار بماند

قصهٔ عشق زلیخا همه آفاق گرفت
حسن یوسف مثل در همه اقطار بماند

از کمندت نتوان یافت بصد جهد خلاص
بستهٔ بند تو تا حشر گرفتار بماند

وصف رخسار نکویت نتوان کرد بیان
در جمال تو مرا نطق ز گفتار بماند

سر عشقت که نهان داشتمی از همه خلق
نادف و نی همه جا بر سر بازار بماند

در چمن قد دلارای تو چون سرو بدید
دلش از دست شد و پای ز رفتار بماند

وانکه در عشق توام پند و نصیحت میگفت
بر رخت شیفته چون صورت دیوار بماند

نی همین سبحه و سجاده بود رهن شراب
خرقه هم در گرو می بر خمار بماند

عارف ازروی یقین رفع حجب کرد و قیود
زاهد از وسوسه در پردهٔ پندار بماند

(سرخوش ارنام نکو میطلبی عاشق باش)
(نیک بخت آنکه گرفتار در این کار بماند)

(٧٤) * * *

هردم بهانهٔ دگری ساز میکند واتگه عتاب تازهٔ آغاز میکند
ازدست اهل هوش رباید زمام عقل چون چشم نیم مست تو هم باز میکند
گفتند سحر میکند آن چشم دلفریب دیدم بچشم خویش که اعجاز میکند
از مدعی مپرس خدا را نشان دوست کان بیخبر تورا غلط انداز میکند
بلبل اگر نه شیفتهٔ روی گل بود از شام تا سحر ز چه آواز میکند
چون مرغ کز قفس پرد سوی آشیان مرغ دلم به کوی تو پرواز میکند
آنجا که یار و تار و نی و جام می بود غافل کسیکه قصه ز جم ساز میکند
دلرا خلاص نیست زموی تو چون دهد مرغی که جا بچنگل شهباز میکند
غماز گر میان من ودل سرشک نیست راز دلم برای چه ابراز میکند
بردار میکشد بگناه محبتم مارا بدین وسیله سرافراز میکند
(از جان عزیز تر نبود سرخوش از صفا)
(خواهد کند نیاز وی او ناز میکند)

(٧٥) * * *

در کیش خوبرویان رسم وفا نباشد
وین خیل را خیالی غیر از جفا نباشد
گفتم که عقدهٔ دل بگشا ز تار زلفت
گفتا گره گشائی درکار ما نباشد
خوشدانه ایست خالش بر کنج لب ولیکن
این دانه را گر از پی دام بلا نباشد
کردی اگر زیاران بیوجهی جدائی
هرگز خیالت ایدوست از ما جدا نباشد
این تیره بختی از من مشکل کناره گیرد
وین شام محنتم را روز از قفا نباشد

روی از نیازمندان ای نازنین مپوشان
طاعی چنین زخوبان هرگز روا نباشد

گر دردمند عشق تن بر هلاک می نه
درد دیست درد عشقش کانرا دوا نباشد

کبر و ریای زاهد مارا ز وی بری کرد
داند که این بیانرا ریب و ریا نباشد

(سرخوش مکن شکایت از جور خوبرویان)
(درکار عشقبازی چون و چرا نباشد)

(۷۶) * * *

ماما اگر تورا سر جور و جفا بود
حاشا که با تو نیت ما جز وفا بود

دل بسته‌ام بحلقهٔ گیسوی دلبری
کاینجا هزار دل ببلا مبتلا بود

تیر قضا ز شصت قدر چون شود رها
بیچاره را چه چاره بغیر ازرضا بود

گر همچو خضر چشمهٔ حیوانت آرزوست
بر کش ز می پیاله که آب بقا بود

در دیده‌ام عزیز تر از نور دیدهٔ
گر بی‌تو خون زدیده فشانم روا بود

خوش باش تا زعمر تو باقیست یکنفس
کم خور غم زمانه که آخر فنا بود

بگذر زمهر گیتی و بگذار رنج وغم
خرم دلی که فارغ ازین ماجرا بود

دریست بی نظیر مرا گفت دلپزیر
کافزون هزار گنج زرش در بها بود
(سرخوش مکن شگفت ز فقر و غنای خلق)
(هر کس هر آنچه یافت همانش سزا بود)

* * *

(٧٧)

بخوبی گر چه در عالم تو را همتا نمی باشد
ز خیل عاشقان هم کسی چون ما نمی باشد

نه تنها نیست چون رویت گلی در گلستان ریبا
که سرو بوستانی هم بدین بالا نمی باشد

ز شوق عارضت ایشمع جمع و شاهد خوبان
چو پروانه مرا از سوز جان پروا نمی باشد

نشاید طرف بر بستن ز کالای غم عشقت
که جز رنج و زیان سودی درین سودا نمی باشد

بقدر خویش دلریشند از غم منعم و مفلس
درین عالم بساطی جز غم و غوغا نمی باشد

فلک گر بر مرادت ساعتی گردد مشو ایمن
که گر امروز را همره بود فردا نمی باشد

سپهر پیر را با ما نباشد جز جفا کاری
وفا در طبع این مکارهٔ رعنا نمی باشد

پس از سعی فزون و زحمت بسیار دانستم
که در کنج جهان جز رنج جانفرسا نمی باشد

(بده ساقی به سرخوش ساغری ز اراح روح افزا)
(که داروئی بدفع غم به از صهبا نمی باشد)

(٧٨)

* * *

ایشوخ پریچهره جفا تا کی و تا چند
آزردن ارباب وفا تا کی و تا چند

آزاری دل غمزدگان چند پسندی
افزودن غم بر غم ما تا کی و تا چند

ای پادشه کشور خوبی و ملاحت
غافل شدن از حال گدا تا کی و تا چند

یك ره بمحبت المری کن به محبان
بر خسته دلان جور و جفا تا کی و تا چند

ای زاهد خود بین ز خدا شرم کن آخر
این وسوسه و زهد ریا تا کی و تا چند

هر دانهٔ تسبیح تو دامی بود از کید
با خالق خدا مکر و دغا تا کی و تا چند

(سرخوش سخن از ساغر می سرکن و ساقی)
(تن در زدن از نرم صفا تا کی و تا چند)

(٧٩)

* * *

هر جا بهشت روی آنجا بهشت باشد
در کعبه گر کند جا ور در کنشت باشد

در دل چو عشق ره یافت از آب و گل چه پرسد
فرقی نمی نماید گر خوب و زشت باشد

عیبم مکن ز رندی ای زاهد ریا کار
بر من ز کلك تقدیر این سر نوشت باشد

چون در جهان نباید نیکو خصال و بدخو
نازم بجمال آن کو نیکو سرشت باشد

از خاک ما کند خشت چون عاقبت زمانه
یارب که بر سر خم آن خاک خشت باشد

می با نی دلارام بخشد نشاط دیگر
خاصه که بر لب جو یا طرف کشت باشد

(سرخوش بنقد امروز در دوزخ فراق)
(فردا چه سود حاصل گر در بهشت باشد)

(٨٠) * * *

اختیار آن که عشق یار کند | باید او ترک اختیار کند
عشق در هر دلی که یافت قرار | عقل از بیم جان فرار کند
جز دو چشم چو آهوی تو که دید | صید صیاد را شکار کند
ناگزیر است طالب رخ گل | کاحتمال جفای خار کند
چشم یاری مدار از یاری | که شکایت ز جور یار کند
ترسم این اشک سرخ وگونه زرد | سر پنهان آشکار کند
تا دلم آنچه خواست کرد دلش | تا بحالم غمش چه کار کند
روزگارم چگونه خوش باشد | با جفائی که روزگار کند
خواهش بوسی از لبش کردم | تا تسلی دل بی قرار کند

(گفت من حاضرم ولی سرخوش)
(کی بیک بوسه اختصار کند)

(٨١) * * *

فلک دور از سر کویت مرا در اضطراب آرد
چو آن ماهی که صیادش بخاک اورا ز آب آرد

بجز آن قامت موزون که دارد چهرهٔ گلگون
کسی نشنیده بر سر سرو سیمین آفتاب آرد

ز دست ساقی مه رو شگفت آید مرا امشب
که از کف تا بدش خورشید با جام شراب آرد

اگر خواهی که در پیری جوانیرا ز سر گیری
به برکش شاهدی رعنا که در شیبت شباب آرد

ز پیشم بگذرد چون برق و برسوز دلم خندد
مگر عمر من است ایسان که در رفتن شتاب آرد

دعایش میفرستم تا بداند کش ثنا خوانم
چو باد آید فرستاده بدشنامم جواب آرد

عشق زانسان کنم ویران اساس هستی خود را
که شاید گنج عشقش رو درین کنج خراب آرد

شرابم اشک خونین دیده ساغر مردمش ساقی
دل صد پاره از لخت جگر بهرم کباب آرد

ز چشم خون فشانم تا رکابش موج خون آید
به هنگام جدائی پا چو جانان در رکاب آرد

شتاب ای آفتاب فیض از رحمت بمشتاقان
نزیبد از چنین روئی که رو اندر حجاب آرد

(ز آب آتشین ساقی به سرخوش ساغری بخشا)
(که شاید خاطر افسرده ام در التهاب آرد)

* * *

(۸۲)

شوخ من طرهٔ مشکین چو بهم برشکند — رونق نافه برد قیمت عنبر شکند
صف شکن وعده فکن عهد شکن دوست مرا — که بیک غمزه دل خلق سراسر شکند
تا چنین قد دلارا چو به بستان گذرد — خم شود قامت شمشاد و صنوبر شکند
زلف پرچین چو بهم برشکند از سر ناز — دل غمدیدهٔ عشاق فزون تر شکند
مرغ دل در کف طفلی است که در هر نفسی — گه کشد در شکن دامش و گه پر شکند
تکیه بر مهر فلک تا نکنی کاین غدار — قلب دارا درد و فرق سکندر شکند
بی سبب توبه کند یار ما واعظ شهر — کاشکی بر سر او پایهٔ منبر شکند

تواند بشکند قیمت گوهر بگزاف　سنگ نالایق اگر دانهٔ گوهر شد

(سهل باشد دلم از سنگ جفا گر بشکست)

(سرخوش از دوست نرنجد اگرش سر شکند)

(۸۳)　* * *

گرم هلاك پسندی تو هیچ باك نباشد

که دردمند ترا چارهٔ جز هلاك نباشد

ندانم از چه سرشتی مگر که حور بهشتی

که این صفا و لطافت در آب و خاك نباشد

چه نسبت است رخت را بآفتاب جهانتاب

که آفتاب چو روی تو تابناك نباشد

کدام دل که نه از عشوهٔ توگشته پر ازخون

کدام سینه که از غمزهٔ تو چاك نباشد

که گفته زادهٔ رز را حرامزادهٔ ناپاك

حلال زاده تری از نتاج تاك نباشد

صفای دل طلب از راکه طالب رخ یاری

که عکس می نپذیرد چو شیشه پاك نباشد

(کسی بکوی محبت قدم نهد که چو سرخوش)

(ز نام و ننگ و زجور و جفاش باك نباشد)

(۸٤)　* * *

زهجرش خون دل از دیده ام تاکی روان گردد

خدایا در دل اندازش که با ما مهربان گردد

بیا بر بام و بنما روی چون خورشید بی حایل

بهل جانا که یکچندی زمین چون آسمان گردد

بجز آن طرهٔ مشکین فراز آن رخ زیبا
که دیده سلسل تو بر سر گل سایبان گردد

ز حال ناتوانان تندرستان چون شوند آگه
مگر آنکس که از عشق تو چون ما ناتوان گردد

خلایق کاروانی غافل و چون دزد عارتگر
بقصد جان اجل پیوسته گرد کاروان گردد

بجام افکن می و در دور افکن جام را ساقی
که این هیچ کس نتواند از دور جهان گردد

بر آن غمزهٔ چالاك خون آشام خنجرکش
که دیده روز روشن مست تا تیر و کمان گردد

بآسایش بحسب الخواجه هرگز اندر آن ملکی
که سلطان در حرم مست و حرامی پاسبان گردد

(چو سرعشق پیش آید خموشی پیشه کن سرخوش)
(زبان کی حد آن دارد که این جا ترجمان گردد)

(۸۵) * * *

دلم ز خانقهٔ صوفی صفا نمی بیند — صفا ز صحبت اهل ریا نمی بیند

چنان بخود شده مشغول از سر نخوت — که غیر خویش کسی را بجا نمی بیند

محقق است ضعیفان سرا نمیداند — شفقتی به غریبان روا نمی بیند

خدای خوید و پندارد از سر پندار — که این مکاید او را خدا نمی بیند

بهل حکایت صوفی بده پیاله که دل — بجز ز بادهٔ صافی صفا نمی بیند

زبنده بروری خواجهام شگفت آید — مگر که حال من بینوا نمی بیند

برای برگ گلی دامن پریشان حال — چه سرزاش که زخار جفا نمی بیند

طبیب سرحی رویم همی به بیند و نبض — و لیك رنج جگر سوز مانمی بیند

(از آنزمان که بزلف توست دل سرخوش)
(جفا نمی کشد از غم جفا نمی بیند)

(۸٦) * * *

دل اسیر خم آن طرهٔ طرار آمد ‌ ‌ عاقلان مژده که دیوانه گرفتار آمد
در دل خستهٔ اشکستهٔ پر محنت وداع ‌ ‌ شور محشر ز فراق تو پدیدار آمد
آنکه از صومعه بیرون نهادی قدمی ‌ ‌ دیدمش دوش که سرمست ببازار آمد
هر کجا پای نهی پر شود از مشك و عبیر ‌ ‌ طرهٔ خم به خمت طبلهٔ عطیار آمد
غمزهٔ شوخ تو ویران کن بنیان خرد ‌ ‌ نرگس مست تو خصم دل هشیار آمد
بلبل از چیست که مستانه کشد نغمهٔ وصل ‌ ‌ گرنه گل جلوه کنان بار بگلزار آمد
روزی آید که بسا چار عزیزش دارند ‌ ‌ آنچه اندر نظر خلق جهان خوار آمد
کاش باز آمدی آن عهد شکن از سر مهر ‌ ‌ خاصه اکنون که سرا حالی از آزار آمد
گر سلامت طلبی سر درون فاش مکن ‌ ‌ کرد منصور که جایش سر دار آمد
(چشم ارباب نظر خواب نگیرد سرخوش)
(قابل منظر او دیدهٔ بیدار آمد)

(۸۷) * * *

نوای نالهٔ از مرغزار می آید ‌ ‌ خروش تازهٔ از مرغ زار می آید
مگر که حادثهٔ رخ نموده است به گل ‌ ‌ که نالهٔ دل بلبل فگار می آید
بعندلیب بگوئید کم کند افغان ‌ ‌ که باز گل دمد و نو بهار می آید
عجب نباشد اگر غرق آب دیده شوم ‌ ‌ زسیل اشك که بی اختیار می آید
ز روزگار ستمگر چگونه گردم شاد ‌ ‌ که این ستم بمن از روزگار می آید
نثار مقدمش از فرط شوق جان سازم ‌ ‌ بر آنکه مژده رساند که یار می آید
صاف دُرو گهر در نظر عزیز تراست ‌ ‌ گر آب دیده بچشم تو خوار می آید
غذای روح بود باده ایك بی رخ او ‌ ‌ بکام من چو قضا ناگوار می آید
(بجان اهل حسد آتش اوفتد سرخوش)
(ز بسکه نظم بخوشمت آبدار می آید)

(۸۸) * * *

لعل لب دلکشت مست شرابم کند شیوهٔ چشم خوشت جامه خرابم کند
خدمت ساقی کنم منت ساقی برم مست و خراب ار مدام از می‌ناب کند
با همه خدمت که من از دل و جان میکنم ار چه بجای عطا خواجه عتابم کند
بستهٔ این حضرت و سدهٔ این درگهم گر بغلامی قبول یا که جوابم کند
آه که از فرقتش سوید درون آب چشم سوختهٔ آتش و غرقهٔ آبم کند
سلسله در گردن شیر فلک افکنم گر سگ این آستان خواجه خطابم کند
(تا چه گناه و خطا دیده ز سرخوش که باز)
(خشم و عتاب آورد جور و عذابم کند)

(۸۹) * * *

امروز ترك چشمش با ما عتاب دارد
بی جرم و بی جنایت عزم عذاب دارد
جائی که کرده خورشید بر سدگهش اورار
مهتاب پیش رویش دیگر چه تاب دارد
از چشم اشکبارم چون دجله شد کنارم
در حیرتم که تا کی این چشمه آب دارد
از دی بهشت و بستان خرم‌تر از بهشت است
ساقی بسان رضوان بر کف شراب دارد
چون خون بیکنم من چون توبه اشکنم من
اکنون چنین گناهی حکم ثواب دارد
پامال ظلم گردد خون سیاوش آخر
زین فتنه‌ها که در سر افراسیاب دارد
مطرب بساك ترانه از سر ربوده هوشم
ساقی ربك پیاله عقلم خراب دارد

بر قصد دل ز ابرو نیلی کمان کشیده
بر حلق جان ز گیسو مشکین طناب دارد
(گفتا مگر که وصلم در خواب خوش ببینی)
(بیدار او که سرخوش بی‌دوست خواب دارد)

(٩٠) * * *

جانانه است برکف جام شراب دارد | یا قرص مه تقابل با آفتاب دارد
برخیز و کام خشکم ترکن زساغر می | بر تشنه آب دادن بالله ثواب دارد
دریای چشم مدام ساقی مدام درده | تا تشنه آب جوید تا چشمه آب دارد
یار آمد و هنوزش با ماسری گران است | از خشم چین برابرو بر لب عتاب دارد
بر مهر بسته پرده بر مه نهاده سرپوش | حیف از چنین جمالی کاندر نقاب دارد
تا دیده دید و دل خواست آن یار نازنین را | نه دل قرار گیرد نه دیده خواب دارد
ما را ز دور ساغر ساقی خراب گردان | چون برخرابی ما گردون شتاب دارد
پیرانه سر دلم را سودای نوجوانیست | پیراست و باز در سر شوق شباب دارد
(سرخوش بپای جانان خواهد که جان سپارد)
(ایزد دعای او را گر مستجاب دارد)

(٩١) * * *

ز حسن روی تو فردوس آیتی باشد | ز قامت تو قیامت کنایتی باشد
بنا گزیر شود در کمند عشق اسیر | هر آنکه صاحب عقل و درایتی باشد
اگر به تیر ستم دیده دوزدش معشوق | نه عاشق است که او را شکایتی باشد
رهائی ز دل خسته کی در آن خم زلف | گرت بحال غریبان عنایتی باشد
اسیر عشق و محبت نباشدش تقصیر | اگر شهید غمش را حمایتی باشد
هر آن طریق که نبود نهایتش پیدا | گمان مدار که آن را بدایتی باشد
(کسی ملول نگردد ز قصهٔ سرخوش)
(که شرح عشق تو شیرین حکایتی باشد)

(۹۲) * * *

در سرکوی مغان آنکه مکانی دارد — خاطر آسودهٔ ز آسیب جهانی دارد
ساکن میکده هرگز نخورد غم که چنین — مسکن امنی و مأوای امانی دارد
شاد و غمگین مشو از سود و زیانی رسدت — هر زیان سودی و هر سود زیانی دارد
با غم عشق گرانبای فند بیست شگفت — آنکه بر دوش چنین بارگرانی دارد
چون شوی غره بعمر یکه فنائش ز قفاست — چون بهی دل به بهاری که خزانی دارد
از چه زین باد صبا غالیه بو می آید — مگر از خاك در دوست نشانی دارد
در جوانی شود از پیر به جای عجب است — آنکه در سینه چو من داغ جوانی دارد
خواهی آزار به بی مکن آزار کسی — بشنو این نکته که خوش سر نهانی دارد
هر چمن سیری و هر سبزه صفائی بخشد — هر گلی بوئی و هر مرغ فغانی دارد
گو به بیداد گر غافل جاهل که جهان — داور دادگر داد ستانی دارد

《 تا سبق خوان غم عشق تو آمد سرخوش 》
《 طرز نو در سخن و طرفه بیانی دارد 》

(۹۲) * * *

دل در جفای دوست ببین از وفا چه کرد
وان سنگدل بجای وفا جز جفا چه کرد

دیدی با بملك سلیمان همی بباد
در این میانه بیك دیار صبا چه کرد

در عالم وصل زهر فراقم بکام ریخت
گردون به بین قدر چه نمود و قضا چه کرد

واعظ درون مسجد و محراب آنچه کرد
از بهر خلق بود برای خدا چه کرد

غیر از ملال و حسرت و زاری در این جهان
دیگر چه دید و شاه چه برد و گدا چه کرد

داند کسی که مرد از درد [illegible]
[illegible]

« سرخوش بکوی هجر توجان داد وکس نگفت »
« دردش چه بد طبیب که بود و دوا چه کرد »

(٩٤)

* * *

مه طلعتان که دعوی مهرو وفا کنند
هرگز نشد که کام دلی را روا کنند

هر سو که رو کنند بر آرند رستخیز
هر جا که پا نهند قیامت بپا کنند

چون میکنند دعوی مهرو وفا چرا
بر عاشقان غم زده جور و جفا کنند

با ما هر آنچه میکنی ای دوست خوشدلم
از عاشقان خطاست که چون و چرا کنند

هر مفصلم زعشق تو فصلی کند بیان
گر بند بند من چو نی از هم جدا کنند

دردی است درد عشق که درمان پذیر نیست
این درد را چگونه طبیبان دوا کنند

آنان که دیده‌اند اثر کیمیای عشق
حاشا که عمر در طلب کیمیا کنند

زاهد مکن ملامت رندان می پرست
کز باده شست و شوی درون از ریا کنند

« منت پذیرم از کرم ساقیان بزم »
« گر ساغری به سرخوش مسکین عطا کنند »

(٩٥)

* * *

عاجز شدم از حساب کاغذ ور رحمت اکتساب کاغذ
گر جمع شود مرا مکاتیب ترتیب شود کتاب کاغذ

با این همه نامه آن جفا کیش — ننوشت مرا جواب کاغذ
(ننوشتن نامه خود جواب است)
(سرخوش چه کنی جواب کاغذ)

(۹٦) * *

صف زده مژگان سیاهش نگر — لشکر و یك دشت سپاهش نگر
در خم ابروش دهد جای دل — سایهٔ شمشیر پناهش نگر
قامت چون سرو بلندش ببین — طلعت رخشنده چو ماهش نگر
برد دل و دین من از یك نظر — فتنهٔ فتان نگاهش نگر
از عرب آمد زعجم دل ربود — دلبری و قدرت و جاهش نگر
اژدر موسی است دو گیسوی او — مار سیه زیر کلاهش نگر
(سرخوش از آن لحظه که شد صید عشق)
(روز سیه حال تباهش نگر)

(۹۷) * * *

دل شکستهٔ مجروح خسته بی تقصیر
شکار طرهٔ خم در خم تو گشته اسیر

قرار یافت دلم چون بزلف او پیوست
علاج مردم دیوانه نیست جز زنجیر

ز عشق طلعت لیلی وشان شدم مجنون
کنون چه چاره کنم چیست عاقلان تدبیر

مزن بخیل خرابات طعنه از ره جهل
که گشته از ازل این قوم را چنین تقدیر

بسنگ خاره بسی سخت تر بود دل یار
عجب مدار گر آهم نمیکند تأثیر

بجان دوست که چشم از وفا بهم نزنم
گرم بجان رسد از نوك غمزه ات صد تیر

نگشته مسئلهٔ حل ازین کبود ورق
بقدر فهم کند هرکس آیتی تفسیر

خلاص اگر طلبی زاهد از عجب و ریا
در آب میکده از خم باده کن تطهیر

(سرخوش آنچه زهجر رخ تو میکذرد)
(بصد رساله نگنجد اگر کند تحریر)

* * *

(۹۸)

بیار باده که نزدیست حالی از اغیار / حبیب در بر و طالع بکام و دولت یار
دگر ز دور سپهرم بدل چه غم باشد / که دلبرم بود از مهر مونس و غمخوار
بهار و طرف گلستان و یار و مطرب و می / نوای بلبل و بوی گل و فغان هزار
بجلوه گلبن زیبا چو آتش موسی / بنغمه بلبل شیدا بسان موسیقار
کند بدیدهٔ حسرت نظر اگر نرگس / زند ز آتش غیرت شرر بجان گلنار
نشاط گریهٔ مستی بنفشه را لب جو / چنان نموده که جوئیش میرود نگسار
کنون علاج غم دل زمی چرا نکنم / که شیخ میدهد از مهر جرعهٔ دستار
من ار خطای کنم با عطای حق هیچست / که کاه را بر کوه کی بود مقدار

(مدامت چه اثر در سخن بود سرخوش)
(که عقل و هوش رباید ز مردم هشیار)

* * *

(۹۹)

صبح است و میوزد زچمن باد مشکبیز / شد بوستان بهشت چه خسپی ندیم خیز
برچین اثاث زهد و در افکن بساط عیش / سر کن سرود عشرت و رندانه می بریز
چشم امید من نبود جز نکوی او / مشتاق کعبه چون نکند روی در حجیز
گفتار دلکشم چو نگاریست بی نگار / افکار ساده ام چو عروسیست بی جهیز

افروزش ار کند پی قتلم اشارتی | من سر بصد شعف بسپارم به تیغ تیز
با عشق عقل را نبود نیروی مصاف | با باد پشه را نبود قدرت ستیز
چون من اسیر وخسته نباشد بکوی عشق | نه طاقت قرارم و نه قوت گریز
گر در قیامتم نظر افتد بروی تو | برپا کنم زشوق دو صد شور رستخیز

(سرخوش بعاشقی تو ز پروانه کم مباش)
(پروانه سان بسوز و مکن ز آتش احتریز)

(١٠٠) ***

بیار ساقی از آن بادهٔ طرب انگیز | که تا در افکنم آتش بخرقهٔ پرهیز
بخیل دردکشان جام می بپایی ده | بفرق اهل حسد خاک غصه و غم ریز
دلم ز صومعه بگرفت و قصهٔ زاهد | بگوی مطرب مجلس حدیث عشق آمیز
من از فراق تو پروا ندارم از محشر | که نیست کم شب هجرت ز روز رستاخیز
بیار راه بجویم بصد هزار حیل | بدوست دست بیابم بهیچ دست آویز
بر آستانهٔ طاعت به سر تسلیم | رضای حق طلب و از قضای او مگریز

(ز شعلهٔ سخن آبدار خود سرخوش)
(بزن بخرمن اهل مجاز آتش تیز)

(١٠١) ***

به تیر غمزه دو چشمم بدوخت همچون باز | که دیده می نکنم جز بروی خویش باز
ورست عالم فانی مخور که طایر جان | به آشیان بقا زین قفس کند پرواز
بشکر آنکه جهانت بکام میباشد | ز لطف خاطر نومید خستگان بنواز
همیشه بهمت گیتی میسرت بشود | مدام بخت مساعد بباشدت دمساز
ترا که روز بعشرت گذشت و شب به طرب | ز روز من چه خبرداری و شبان دراز
مرا دلیست لبالب زغصه لب خاموش | جهان بشورم اگر قصهٔ کنم آغاز

(چو سرخوش از بد و نیك زمانه اب بربند)
(خموش باش و مزن دم که نیست محرم راز)

(۱۰۲)

* * *

گلخنی را گلشنی نیکو نماید خار و خس
عنکبوتی را ندروی در نظر آید مگس

آنچنان کز بخت شاهی خسروی شادان بود
شادمان از بخت خود باشد شب گردی عسس

چون نباشم من غمین کز همرهان ماندم جدا
چون ننالد طایری تنها اسیر اندر قفس

لرزدم پیوسته دل در این رباط بی ثبات
گه ز آوای رحیل و گه ز غوغای جرس

نوبهار آمد نشاط و کامرانی بایدم
بی می و مطرب نشاید زندگانی زین سپس

جز خیال خوبرویان نیست در دل آرزو
جز وصال مه جبینان نیست در جانم هوس

(سرخوش اندر خرمن آزادگان آتش زند)
(گر برآرد همچونی از سینهٔ سوزان نفس)

(۱۰۳)

* * *

در کوی خرابات آ شاد از غم دوران باش
وارسته ز محنت شو آسوده ز حرمان باش

بی وسوسهٔ زاهد بی دغدغهٔ خاطر
پیمانهٔ می درکش و همزن پیمان باش

جمعیت اگر جوئی از تفرقهٔ ایام
چون زلف پریشانش پیوسته پریشان باش

تحصیل سعادت را از کوی شهادت کن
مقصود حبیبان شو محسود رقیبان باش

گر گنج غنا خواهی اکسیر قناعت جو
جا کن خاقان شو نه بندهٔ آقان باش

زان پیش که بر گردد پیمانه ات از ایام
پیمانهٔ می در کش سرمست و غزلخوان باش .
در کاخ سپنجی چند پژمرده و غمناک
در شاخ طرب آویز خرم شو و خندان باش
(سرخوش اگرت جانان خوشدل نمود از وصل)
(فرمان بپذیر از جان دلخستهٔ هجران باش)

(۱۰٤) * * *

دست رس خورشید را نبود بعطف دامنش
سکه خوبان صفت زدند اسم صفت پیرامنش
چشم مستش دل ز دست شیرمردان میبرد
تا نه پنداری که رامست آهوی شیر افکنش
کور شد یعقوب از بس درغم یوسف گریست
کو بشیری تا رساند مژدهٔ پیراهنش
آنکه در سودای او عمرم سراسر در گذشت
سرگران از چیست یارب می ندانم با منش
مو شکافی بین که عیسی را بجرح چارهٔ
جستجو کردند سر تا پا پی یک سوزنش
یار سیمین بر که بی زر یاری کس نشود
کی کند تاثیر آهم در دل چون آهنش
(آنکه از هجرش گریبان تحمل چاك شد)
(سرخوش اندر بر کشیدی کاش چون پیراهنش)

(۱۰۵) * * *

بر در دیر مغان مغبچهٔ دیدم دوش
که ربود از کفم من دین و دل و طاقت و هوش

هم ز ابرو و مژه تیر و کمانی در دست
هم ز موی سیه افکنده کمندی بر دوش

گفتمش نکتهٔ از عشق بیان کن فرمود
هرچه جز طاعت معشوق از آن چشم بپوش

گفت معشوق گر از روی جفا نیش زند
عاشق آنست که از نیش برد لذت نوش

خواهش بید دگر زان لب شیرین کردم
کرد اشارت که خموشی ادب آمد خاموش

گفتمش تیغ زنی بر سر و گوئی که منال
گفتم آتش فکنی در دل و گوئی که بجوش

(گفت سرخوش جمش افسانه مگو حیله مجو)
(پخته شو چند چو خامان کنی افغان و خروش)

(۱۰۶) * * *

مگر که دایه فرو ریخت شهد در دهنش | بجای شیر که طعم شکر دهد سخنش
چرا زشرم رخش جامه گل بتن ندرد | که غنچه وا شده دلخون زتنگی دهنش
بود کنار و برش چون بنفشه مشک فشان | مگر ز برگ گل آگنده اند پیرهنش
خدنگ سینهٔ عشاق ناوک نگهش | کمند گردن مشتاق زلف پر شکنش
بساط عشرت خسرو خوش است با شیرین | هلاک اگر نکند تیر آه کوه کنش
مسافری که بکوی غم تو بار افکند | بهیچ روی دگر یاد ناید از وطنش
ز سیر باغ دل خسته را فراغ آمد | که چون تو سرو جوانی نرسته از چمنش
چه پیکریست خداوا که پای مردم چشم | که اطاره بافزود ز صافی بدنش
بیك نظر دل زاهد چرا ز کف نبری | که تا خجل کنی از زهد خشک خویشتنش
دگر ز عشق تو ناصح ملامتم نکند | اگر عمت بنشاند شبی برور مدش

(عجب مدار گر از سوز عشق سرخوش را)
(برون جهد سپس از مرگ شعله از کفنش)

* * *

(۱۰۷)

اثری شادی و غم را نبود در دل ریش
با غمش بی‌خبرم من ز غم و شادی خویش

آنقدر از پی روزی مده آزار بخویش
که ترا رزق مقدر برسد بی کم و بیش

از خیال لب نوشین تو شبهای فراق
میزند بر تن من هر بن موئی سر نیش

با غم عشق تو آمیخته جانهای فکار
در خم زلف تو آویخته دلهای پریش

چشم مخمور تو بر جان زندم تیر هلاک
لب شیرین تو ریزد نمکم بر دل ریش

پیش و پس میگذرد قافلهٔ عمر ولی
کس نداند که چه آید پس ازین مرحله پیش

خون شد از نالهٔ زارم جگر دشمن و دوست
سوخت بر حال فکارم دل بیگانه و خویش

ای توانگر به فقیر از سر نخوت منگر
کز قناعت زده پا بر سر عالم درویش

مهربانی نکند شاه ستمگار به خلق
پاسبانی چو کند گرگ بداندیش زمیش

کیش و مذهب اگر اینست که ایشیخ تراست
بعد ازین من نکنم پیروی مذهب و کیش

(سرخوش از خوی بد هیچکس آزرده مباش)
(و آنکه بد گفت تورا در حق او نیک اندیش)

(۱۰۸) * * *

اسپخنی کنم سود مند بکشا گوش
شرف اگر طلبی در جهان بدانش کوش
مزیتی که بشر را بجانور باشد
همین فضیلت علمست وعقل و دانش و هوش
نسب چه سود کسی را که نیست فضل وهنر
خوش است این سخن اما بگوش نکته نیوش
ز طالع کج و اندوه هجر من چه خبر
تورا که بخت بکام است و یار در آغوش
چو خواهی از غم وقید جهان شوی آزاد
مقیم کوی خرابات باش و باده بنوش
بوصل دوست عجب نیست زاری عاشق
که عندلیب نگردد بفصل گل خاموش
ز عشق روی تو ای گلبن لطافت و ناز
چو بلبلان شب و روزم بود فغان وخروش
بزخم نیش تحمل نبایدش ناچار
کسیکه میطلبد در زمانه لذت نوش
(نشد ز مدرسه سرخوش مراد دل حاصل)
(خوشا سرای مغان و صفای باده فروش)

(۱۰۹) * * *

غمین مباش ز جور سپهر ای درویش
که از غم تو نگردد فلک ز عادت خویش

خوش باده و مشنو حدیث واعظ شهر
که واقف است پس از این نفس چه آید پیش

ببرد دین و دلم آن دو طرهٔ طرار
بخست جان و تنم آن دو چشم کافر کیش

چه شورها که مرا در سر است چون فرهاد
از آن نمک که ز شیرین لبیست بر دل ریش

نصیحتم مکن ای خواجه در غم عشقش
که نیست در سر من عقل مصلحت اندیش

بعیش و نوش جهان زینهار غره مشو
که عیش آن همه طیش است و نوش آن همه نیش

اجل رها نکند آستین شاه و گدا
قضا امان ندهد بر توانگر و درویش

ز انعکاس صدا این دقیقه خوش دریاب
که هرچه بشنوی گفت تست بی کم و بیش

(دل از خیال تو حاشا که بر کند سرخوش)
(زبیم جور رقیب و جفای بد اندیش)

(۱۱۰) * * *

سخت بیمار شدم از نگه بیمارش — ترسم آخر بقیامت بکشد دیدارش
گرچه آزار دل خلق جهانی طلبد — هیچ دل نیست که جوید نفسی آزارش
یارب از چیست که در میکده عمر راه نیافت — مگر از خاك بهشت است گل دیوارش
غافل از شعبدهٔ چرخ ستمگار مباش — که بود تشنه بخون ثابت و هم سیارش
ساقی گر شود ایام تورا رام مناز — گرم تا شام نمانده است کسی بازارش
همچو منصور شود زیب سر دار سرت — پیش نا محرم اگر فاش کنی اسرارش
شیخ گر وسوسه جام می رندان شکند — ترسم آخر گرو باده رود دستارش

طوطی طبع مرا پرورش از قند بود　کاین همه شهدوشکرمیچکد از منقارش

(جام می نوش و مخور غصهٔ بیجا سرخوش)

(تا جهان بوده چنین بوده بما رفتارش)

(۱۱۱)　　　　　　＊ ＊ ＊

فغان زان زلف حلقه حلقه بردوش　که کرده عالمی را حلقه در گوش

بجز زنجیر زلف آن پریوش　ندیده هیچکس جادو زره پوش

شب و روزم سوی آسمان دست　که تا دستی کشم باوی در آغوش

سحر گویان بوصفش مات و حیران　سمن رویان زحسنش مست ومدهوش

خضر گر دیدی آن لعل روان بخش　نمودی چشمهٔ حیوان فراموش

شراب پخته خامان را نشاید　مده جز پخته را کافتاده از جوش

بیا مطرب سرودی تازه کن ساز　برو واعظ دگر بیهوده مخروش

نثارت میکنم جان گرامی　بمن زین بیش احسان نار مفروش

(کنون سرخوش بشادی بگذران عمر)

(چه سود از ذکر یار و قصهٔ دوش)

(۱۱۲)　　　　　　＊ ＊ ＊

زاهد و صومعه و سبحهٔ صد دانهٔ خویش

من و جام می و وصل رخ جانانهٔ خویش

شیخ از باده دهد توبهٔ بیهوده مرا

من نه پیمان نکشم دست ز پیمانهٔ خویش

عشق لیلی وشیم شیفته چون مجنون کرد

تا چه آید بسرم از دل دیوانهٔ خویش

گر وفا عادت معشوق نبود است چرا

شمع گریان بود از حالت پروانهٔ خویش

با تو پیوستم و از قید دو عالم رستم

این شرف دارم ازین همت مردانهٔ خویش

غوطه ور آمده در لجهٔ خون مردم چشم
تا بدست آورد آن گوهر یکدانهٔ خویش

کنج درویشم و گنج قناعت حاصل
شکرها دارم ازین طالع شاهانهٔ خویش

ای دل از خاطر آسوده سلامت طلبی
پای بیرون منه از گوشهٔ کاشانهٔ خویش

عندلیبان شما سیر گلستان خوش باد
جغد را باز گذارید به ویرانهٔ خویش

ساقیا درده از آن می که رشادی فکنم
بر فلك غلغله از نعرهٔ مستانهٔ خویش

(هر کسی خاطر خود را بمقامی خوش دید)
(زاهد و صومعه و سرخوش و میخانهٔ خویش)

(۱۴۳) * * *

من نمیگویم چو مجنون بیخود و دیوانه باش
چون ببزم دوست ره بردی ز خود بیگانه باش

نادم از سرکش مرن چون میزنی منصور وار
از برای دادن جان چابك و مردانه باش

میرباید دل ز دست و هوشت از سر میبرد
با خبر از فتنهٔ آن نرگس مستانه باش

در هوای دانهٔ خال از خطش ایمن مشو
بنگر اول دام و آنگه در خیال دانه باش

یار شمع عارضش چشم طمع ابدل بپوش
یا که بی‌پروا بجان بازی تو چون پروانه باش

از طواف خانهٔ گل حل مشکل کی شود
چشم دل بگشای و در تحصیل صاحب خانه باش

(چند سرخوش بر سر پیمانه پیمان بشکنی)
(یا به پیمان سر بنه یا بر سر پیمانه باش)

(۱۱٤) * * *

دیده ام هرگز نگردد سیر از سیر جمالش
هرچه افزون بینمش افزون شود شوق وصالش

جلوهٔ آن قامت موزون که باد از چشم بد دور
وه چه خوش بودی نبودی تا قیامت گر زوالش

در نظر سهل آمد اول کار و بار عشق یاری
چون گرفتار آمدم دیدم که مشکل شد مآلش

خونم از دل گر بریزد غمزهٔ خونخوار جانان
از دل و جان میکنم خون دل خود را حلالش

آنکه عمری از غم هجران ملولم داشت یارب
تا ابد هرگز مبادا از غم دوران ملالش

من نه آن باشم که گردم شاد بی یادش زمانه
حاش لله گر کنم آنی تغافل از خیالش

(سرخوش و کوی مغان و جام دردآلود زاهد)
(بر تو ارزانی کنار کوثر و آب زلالش)

(۱۱٥) * * *

هرکه ورزد بخط و خال نکویان اخلاص
دیگرش نبود ازین دانه و این دام اخلاص

چشم فتان تو خونها کند از هر نگهی
گوئیا نبودش اندیشه ز دیوان قصاص

نه چمن مژده ز وصل تو مگر داد نسیم
که شده لاله قدح بخش ز سنبل رقاص

نشکند قدر گهر سنگی اگر بشکندش
عام هرگز نبرد حرفهٔ رندگوئی خاص

نا امیدم مکن از دایرهٔ رحمت خویش
بعد آنکه ما را نبود جز سر کوی تو مناص

جام می را بدم عیسی مگر آمیخته اند
که دل مردهٔ ما زنده نماید بخواص

(حیرت از شعبدهٔ چشم تو دارد سرخوش)
(که دل از وسوسه چون شید کند باوسواس)

(۱۱۶) * * *

گر بکشی بدرد و غم ور برسی بداد و عرض
حکم بهر چه میکنی طاعت امر است فرض

محنت قرض بشکند پشت هلال روزگار
یک قدم ار کشد نه که شوم دوچار قرض

تا بکی از دهان وی قصه سرائی ای حکیم
فکر مهندسی در آن ره نبرد بطول و عرض

ای که زکبر آسمان در نظرت بود حقیر
باش که تا زمانه ات خاک کند بزیر ارض

(شرح غم تو میکند سرخوش خسته دل بیان)
(قصهٔ حال بیکسان تا که رساندت بعرض)

(۱۱۷) * * *

نقطهٔ خال عارضش وه چه نکوست گرد خط
جلوهٔ خط فزون شود چونکه فزودش نقط

سر بهوای کوی او مرغ دلم نمی پرد
بهر دیار آشنا راه نمیکند غلط

در حور آتش عمش طمع سمندری سرد
چند در آب میزنی لاف شاوری چو بط

کشتی صبر بشکنند عاقبتم ز موج اشك
سکه زدیده ام روی سیل سرشك همچو شط

خط مبارکش بود مایهٔ افتخار من
گر ننویسدم سلام ار بفرستدم سقط

قرب حضور بایدت شیوهٔ راستی گزین
سدهٔ بیگناه را خواجه براند از سخط

﴿ روز نشاط و خرمی مغتنم است سرخوشا ﴾
﴿ غصهٔ دل فزون مکن قصه مگوی زین نمط ﴾

(۱۱۸) * * *

مکن ملامتم از عشق گلرخان واعظ — مزن بجان من آتش ازین بیان واعظ
تو و شراب طهور و قصور و حور بهشت — من و نگار و می و کنج بوستان واعظ
ریا مورز و بسالوس راه خلق مزن — برو بترس ز خلاق عیب دان واعظ
بواعظان ریائیست روی این گفتار — که بجز ز خدا هست آنچنان واعظ

﴿ بدین فسانه و افسون چه خواهی از سرخوش ﴾
﴿ فریب تو نخورد رند نکته دان واعظ ﴾

(۱۱۹) * * *

شدم ملول ازین روزگار و این اوضاع
که سربسر همه قهر است و مکر و کین و نزاع

مخوی ازین خم نیلی شراب عیش و طرب
که باده اش ندهد نشئه جز خمار و صداع

روز حشر که پاداش نیك و بد بخشند
چگونه صرفه برم من بدین قلیل متاع

حدیث دوزخ و محشر که خلق میگویند
نمونه ایست ز شام فراق و صبح وداع

نظر بدیدن رویت چگونه تاب آرد
که آفتاب کند خیره چشم را بشعاع

عنقا بصید من ای شیخ تار حیله متن
که در مصاف مگس هست عنکبوت شجاع

(بخوان ز گفتهٔ سرخوش تو این غزل مطرب)
(کزین سرود شود زنده جان اهل سماع)

* * * (۱۲۰)

چو غنچه با دل خونین و سینهٔ پر داغ
مرا شگفته نشد خاطر حزین زین باغ

سموم قهر فلك بین که ناگهان بربود
گل مراد زدستم نهاد بر دل داغ

ترا چه راحت ازین بزم و از چنین ساقی
که نیستش بجز از زهر جانگزا به ایاغ

بدین رباط منه دل که نیست جای درنگ
و زین بساط مجو عیش و خرمی و فراغ

دلم پر آتش و چشمم پر آب همچون شمع
درون پر اخگر و دودم رود زسر چو چراغ

مراست منطق شیرین فصیح چون طوطی
زبخت تیره شدم گر چه همنفس با زاغ

(بیان سر معمایست گفتهٔ سرخوش)
(که از زبان خرد جامه میکند املاغ)

* * * (۱۲۱)

در سر کوی ایصنم چون مژه ات کشیده صف
عمزدگان خسته دل بچشم براه و جان بکف

گر همه تیغ میکشی سینه نمایمت سپر
ور همه تیر میزنی دیده نمایمت هدف

تا که بکوی دلبران بار فکند خاطرم
راه امید بسته شد بر رخ من ز هرطرف

گر دل و جان طلب کند دلبر ناز پرورم
دل دهمش بصد شرف جان دهمش بصد شعف

تا که میسرت شود جام می و نی جوان
دست مکش از آن رها دامن این مده زکف

بی خط سبز دلستان با نهم ببوستان
خوش نکنم خیال خود چون حیوان بعلف

نقد حیات را عبث صرف هوا چو میکنی
در سر آرزو مکن عمر عزیز را تلف

شحنهٔ شهر میکند خدمت ما بجان و دل
مطرب بزم میزند قصهٔ ما بچنگ و دف

مست و خرام و خجل خسته درون شکسته دل
کیست زخیل عاشقان در خور اینهمه شرف

(چون سروکار سرخوشا روز جزاست باخدا)
(باك مدار از خطا باده بنوش و لاتخف)

(۱۲۲) * * *

بر آن سرم که اگر همرهی کند توفیق
دمی بسر نبرم بی می و رفیق شفیق

روا بود که دهی صد جان بقیمت می
سزا بود که کنی جان و دل نثار رحیق

مرا که خرقهٔ تقوی است رهن باده چه غم
کرین زمانه برم سود هما علی التحقیق

ز شوق لعل لبت کز تنم ربوده توان
ز دیده میچکدم خون دل برنگ عقیق

بیاد زلف تو شب تا بصبح بیدارم
ربوده خوابخوش از چشمم این خیال دقیق

مباش غره بدین پنج روزه نوبت عمر
که پاك نیك همه رفتند همرهان طریق

(ز باده توبهٔ سرخوش بود محال نه سهل)
(بدین تصور بیجا عیکند تصدیق)

(۱۲۳)

* * *

رخان دمار بر آورد روزگار فراق
شکست پشت تحمل مرا زبار فراق

ز خاك رهگذرم فرق کس نیارد کرد
نشسته بر سر و رویم ز بس غبار فراق

چه آتشی که نیفروخت در دلم هجران
چه شعله که بجانم نزد شرار فراق

شکسته دل تری از من مجو بوادی غم
زمن فکار تری نیست در دیار فراق

(بگفت سرخوش و هرکس شنید گفت آمین)
(خدا کند که نگردد کسی دوچار فراق)

(۱۲٤)

* * *

جمال وی نتوان دید جز بدیدهٔ پاك
که پاك دل کند این نکتهٔ لطیف ادراك

کنون ز گردش ساغر چرا نباشم خوش
که دور ماه ... آید ز گردش افلاك

من آزمان در تقوی بروی خود بستم
که دیده باز نمودم بروی دختر تاك

چو خاك پیت شدم سایه بر سرم نفکند
ازین سایه بچکنم گر بسر نریزم خاك

بغیر پاسخ تلخش که همچو قند بود
کسی ندید که طعم شکر دهد تریاك

بروزگار ستمکار دل منه زنهار
که عاقبت شوی از جور روزگار هلاك

(چو سرخوشت بود بندهٔ وفا کیشی)
(مشو ملول ازو بی سبب جفات و فداك)

(۱۲۵) * * *

زآینهٔ دل چو زدودیم زنگ — عکس رخ یار برافروخت رنگ
پیش تو شرمنده نکویان روم — از تو خجل ماه رخان فرنگ
سرو که دیده‌است بدین آب وتاب — گل که شنیده‌است بدین بوی ورنگ
مردم چشمت پی تاراج دل — تیرو کمان زابرو و مژگان بچنگ
عشق تو درهرسری افکند شور — عقل ودل و دین شد و نام ونتگ
کیست هم آغوش تو هنگام صلح — کیست هم‌آورد تو هنگام جنگ
چند کنی از پی صیدم شتاب — چند کنی در پی قتلم درنگ
هست برت صاف تر از آینه — هست دلت سخت‌تر از خاره سنگ

(تا دهن تنگ تو سرخوش بدید)
(چون دهنت شد دلش ازغصه تنگ)

(۱۲٦) * * *

رموز عشق چه داند مدرس معقول — بیاو درس جنون یاد گیر از بهلول
بتیغ وی سر وجان دادم و سرافرازم — چه قابلیست که شاکر بود ازو مقبول

توار بجمع دیوانگان عشق چکار ‌ ‌ ‌ ‌ مگر حکیم درین حلقه قصه از معقول
بحسن خلق توان برد دل نه حسن جمال ‌ ‌ ‌ ‌ که نزد اهل نظر خلق خوش بود مقبول
بصدق کوش اگر وصل دوست میخواهی ‌ ‌ ‌ ‌ بدین وسیله مگر رهبری تکوی وصول
بیا بترک هوس کوش و جام عشرت نوش ‌ ‌ ‌ ‌ کزین جهان برسد آرزوی کس محصول

(صهبای قاب چو سرخوش ز بزم رندان جو)
(مشو فریفتهٔ مکر واعظان فضول)

(۱۲۷) * * *

دل از غم زار و من زار از غم دل ‌ ‌ ‌ ‌ شده کار من و دل هردو مشکل
نه دلداری که برباید دل از من ‌ ‌ ‌ ‌ نه غمخواری که بزداید غم از دل
وطن با قدسیانم بود در عرش ‌ ‌ ‌ ‌ که آوردم درین ویرانه منزل
جهان ماراست خصم حیله اندوز ‌ ‌ ‌ ‌ ز جان ما بر عدوی خویش مایل
بناچار از جهان چون بایدت رفت ‌ ‌ ‌ ‌ ندارد غصه و افسوس حاصل
ازین ویران سرا بردار خرگه ‌ ‌ ‌ ‌ ودین ویران بنا بربند محمل
عبث خواهی وفا از دور گیتی ‌ ‌ ‌ ‌ چه میجوئی شفا از زهر قاتل
سبکساران همه در ره نوردی ‌ ‌ ‌ ‌ تو با بار گران افتاده غافل

(بشادی می خور و سرخوش بخور غم)
(که غم خوردن نباشد کار عاقل)

(۱۲۸) * * *

در هیچکس نباشد این حسن و این خصایل
حیران این جمالم مدهوش این شمایل
کوشش چه سود بخشد با این کشش که داری
جان سوی تست راغب دل سوی تست مایل
دعوی فضل و دانش با عشق از فضولیست
چون عشق جلوه گر شد باطل شود فضائل

مشتاق وصل جانان اندیشه اش ز جان نیست
جان چیست تا که گردد در آن میانه حایل

تا از معلم عشق درس جنون نگیری
حاشا نگردد آگه از درک این مسائل

چون با نیازمندی سوی تو رو نیارم
ای کعبهٔ خلایق وی قبلهٔ قبایل

تا آنکه از حمایت عمریست دلفگارم
مهرت نگشت ضایع عشقت نگشت زایل

از دل تورا هوادار باشم بصد وسایط
از جان تورا طلبگار باشم بصد وسایل

(سرخوش سر از شرافت بر اوج چرخ ساید)
(در گردن تو گردد دستش اگر حمایل)

(۱۲۹) * * *

ایشوخ پریچهرهٔ پاکیزه خصایل — در وصف تو حیرانم و این شکل و شمایل
حاشا که چو روی تو به بینند جمالی — گر در همه آفاق بگردند و قبایل
در مهر تو آسوده ام از نقل براهین — در عشق تو مستغنیم از ذکر دلایل
بردار حجاب از رخ و بگذار که بینند — صاحب نظران روی تو بیحاجب و حایل
در کوی تو کس راه بجوید بوسایط — بر وصل تو کس دست نیابد بوسایل
گر سر برود در سر سودای تو لیکن — از لوح ضمیرم نشود عشق تو زایل
محتاج یکی بوسه ام از آن لب شیرین — مپسند که غمگین رود از کوی تو سایل
در نزد تو سودی نکند دعوی دانش — پیش تو فضولی بود اظهار فضایل
دلهای نکویان همه در عشق تو مفتون — جانهای عزیزان همه در مهر تو مایل
ایشیخ بیا مسئلهٔ عشق بیاموز — تا آنکه شوی با خبر از درک مسائل

(از همت رندان طلب این فیض چو سرخوش)
(کاین علم نه علمی است که گنجد برسائل)

(۱۲۰) * * *

ایصورت زیبایت زینت ده هر محفل کی میشود از وصلت کام دل ما حاصل
در پای تو جان دادن بسیار بود آسان از دست تو جان بردن بسیار بود مشکل
خواهم که فدا سازم جان در قدم جانان گر زانکه قبول افتد این هدیهٔ نا قابل
غافل نشود جانا یك لحظه دل از یادت گر زانکه تو میباشی از حال دلم غافل
ای ناصح خیراندیش بگذار مرا با خویش من غرقهٔ بحر غم آسوده تو در ساحل
تا چند دهی پندم تا چند نهی بندم حاشا که بدین تدبیر دیوانه شود عاقل
دلخسته و محزونم آشفته و مفتونم سرگشته و مجنونم بی حوصله و بیدل
در راه وفای تو عمری بهوای تو با جور و جفای تو کردم بعبث باطل
گر رهرو تو نوشاند خدمت کنم از ساقی ور تیغ تو افشاند منت کشم از قاتل
هر جا که حریفانرا آسایشی و عیشیست افسانهٔ ما باشد آرایش آن محفل
(پروانه صفت سرخوش دلسوزد و جان بازد)
(چون شمع بر افروزی گر چهره تو بی حائل)

(۱۲۱) * * *

نه دل کناره ز غم جوید و نه غم از دل علاج درد دل عاشقان بود مشکل
ز عشق ثابت عاصی که باشم این است به پیش یار شدم خوار و نزد خلق خجل
بلا همی رسدم بر سر بلا هردم مگر بلاشده مخصوص جان من نازل
زمانه گر کندم خاك رهگذاری دوست گمان مدار که عشقت ز دل شود زائل
کدام کس که ترا نیست واله و مفتون کدام دل که ترا نیست شایق و مایل
ز تیغ روی نتابم اگر توئی سیاف ز جان دریغ ندارم اگر توئی قاتل
فلك بکار کین است و ما بدو واله اجل بقصد هلاك است وما ازو غافل
غریق بحر عمیقی شدم که کشتی نوح گرم سفینه بود نا امیدم از ساحل
(بر آتش دل سرخوش ز می فشان آبی)
(که غیر باده نشوید غبار غم از دل)

(۲۳۲) * * *

نه مرا شوق بهشت است و نه پروای جحیم

به تولای تو فارغ دلم از نار و نعیم

چند زانداز برون دولت گیتی طاق

پای هرگز مکش ایخواجه فراتر ز گلیم

پشت پا گر به دو عالم زند الحق که سزد

آنکه در خاك سر کوی تو گردید مقیم

نگشاید گره از پای دلم دست خرد

مشکل حال مرا حل نکند فکر حکیم

فصل گل گشت و بهار آمد و هنگام نشاط

ساقیا تازه کن از ساغر می عهد قدیم

سخره بر من چکند صیرفی از روی محك

طعنه بر من چه زند مدعی از طبع ضحیم

زانکه این نقد نه نقدیست که گیرند عیار

زانکه این طبع نه طبعیست که خوانند سقیم

غیر موسی که برآرد ید بیضا از جیب

عیسئی باید تا زنده کند عظم رمیم

می مطبوع کهن از کف معشوق جوان

چون برغبت نخورم گرچه گناهیست عظیم

(با عطایش ز خطا باك ندارد سرخوش)

(از گنه غم نخورد با کرم رب کریم)

(۲۳۳) * * *

قتیل خنجر مژگان امتیان نکویم

اسیر سلسلهٔ شاهدان برلسله مویم

چه داغها که مرا بر دل است از غم عشقش
چرا چو نی نخروشم چرا چو تار نمویم
ز دست دیده و دل فاش گشت راز نهانم
بر آن سرم که بدشمن حدیث دوست نگویم
غریب و خسته و گم کرده راه و بیکس و زارم
بکاست حسن رهی تا برد بدانسر کویم
مرا چه باك ز مستی که دیده شحنه مکرر
بدست شیشه و جامم بدوش خم و سبویم
بگفتمش ز چه خستی دل آنکهی بچه بستی
اشاره کرد بچشمم بغمزه گفت بمویم
(علی الدوام چو سرخوش بهر بهانه که باشد)
(حدیث عشق تو گویم طریق وصل تو پویم)

* * *

(۱۳۴)

دوش از مسجد و منبر سوی میخانه شدم　　عهد و پیمان بشکستم سر پیمانه شدم
بی سبب راه جنون من نگرفتم درپیش　　از پی سلسلهٔ موی تو دیوانه شدم
بی جهت بر سر آتش نگشودم پر و بال　　شمع رخسار تورا دیدم و پروانه شدم
ره ندادم ببر خویش ز بیگانه و خویش　　یار تا با تو شدم از همه بیگانه شدم
جای در خیل گدایان درش داد مرا　　تا سرافراز بدین منصب شاهانه شدم
عقل و دانش زمن خسته مدارید طمع　　کاندر آفاق بدیوانگی افسانه شدم
(گرچه دیوانه بدم سرخوش ازین پیش و لیك)
(تا بمیخانه شدم عاقل و فرزانه شدم)

* * *

(۱۳۵)

ز آتش عشق پخته گردد خام　　رهد از قید ننگ و از غم نام
از پی طوف کعبهٔ کویش　　عاشقان حله را داند احرام

هوس خال عارضش منما کاشکار است دانه پنهان دام
شده باروی و موی او بیزار کافر از کفر و مسلم از اسلام
مطربا چنگ در فکن در چنگ ساقیا خیز و ریز باده بجام
چون ز آغاز مشتقیم از حق هم بحق ملحقیم در انجام
محمل عشق جای خاصان است نه مقام عوام کالانعام
سر که دروی نه شور شیرینیست مبتلا به علت سرسام
(سرجوش از این سرود روحانی)
(عارفان را ز دل برد آرام)

* * * (۱۳۶)

کرده روشن آتشی سودای عشقت در ضمیرم
تا قیامت گر بسوزم نیست زین آتش گزیرم
گر کشی بر پای دارم بندهٔ خدمت گذارم
ور کشی با تیغ و تیرم چاکری منت پذیرم
پس چرا دستم نمیگیری کنون کز پا فتادم
اینکه میگوئی ز پا افتادگان را دستگیرم
پنجه با سرپنجه ات اشوخ نتوانم فکندن
زانکه بازوی تو از فولاد و من مشتی خمیرم
تا هوای کعبهٔ کوی تو دست آویز جان شد
زیر پا خار مغیلان پرنیان گشت و حریرم
چشم از رویت نپوشم دل زمویت بر نتابم
گر نهی بر پای بندم ور زنی بر سینه تیرم
ننگ آید از جهانم گرچه اسن بی نام و ننگم
عار آید از شهانم گرچه درویشی فقیرم

فارغ از تاج کیانی گشته با پشمین کلاهی
قانع از برد یمانی گشته با فرشی حصیرم
(گوئیم سرخوش چرا در نوجوانی پیر گشتی)
(چون کنم عشق جوانان در جوانی کرده پیرم)

* * *

(۱۲۷)

عشق خوبان آتش است و من در آن آتش خلیلم
آتشم بر جان بیانک آتشین اینک دلیلم
بر خلیل آذر اگر شد آذر از ورد گلشن
بر من این آذر چه خواهد شد که باشد از خلیلم
از سبیل عشق هرگز می نتابم روی زاهد
میبری تا چند از ذکر خلد و سلسبیلم
سر سودای کسی دارم که در بزم حضورش
می نشاید ره بود پیغامبر گر جبرئیلم
قصهٔ مژگان و تیر غمزه اش با من مگوئید
من ازین خنجر هلاکم من ازین پیکان قتیلم
لعل لب بگشای تا معلوم گردد سر مکتوم
نکتهٔ فرمای و فارغ کن ز قید قال و قیلم
یا رها از بند غم کن یا خلاص از قید جانم
ای طبیب خسته حالان رحم بر حال علیلم
خسروی شیرین زبانم منکه در عشقت زبونم
خواجهٔ آزادگانم منکه از جورت ذلیلم
آن چنان کز حسن و خوبی نیست در عالم نظیرت
همچنان در وصف حسنت نیست در عالم عدیلم
(نظم را طرز ملاحت گرچه ختم آمد بسرخوش)
(با چنین لطف و فصاحت مرشد در اوصاف نبیلم)

(١٢٨) * * *

ای ابر کرم رحمی من تشنهٔ بارانم
وی بحر عطا موجی من خستهٔ عطشانم

در عشق تو ای لیلی کت نیست بما میلی
سرگشته‌تر از مجنون در کوه و بیابانم

یساقیك زیبا وی شاهدك رعنا
پیمانه مرا پیما کاسوده زپیمانم

با چنگ و نی می ده بر یاد لب وی ده
رندانه بپای ده چون مست غزلخوانم

گر مستم و بیخویشم از شحنه نیندیشم
چون محتسب افکنده است صد بار بزندانم

در خواب شبی دیدم گیسوی پریشانش
زان خواب پریشان من پیوسته پریشانم

ای پیکر روحانی وی جلوهٔ سبحانی
در وصف تو من ماتم در مدح تو حیرانم

درعشق تو مشهورم ور روی تو مهجورم
دل خسته و رنجورم افسرده و پژمانم

کردم اگر از جورت من شکوهٔ بیجائی
زان کرده گنه کارم زان گفته پشیمانم

واعظ اگر از عشقش دانی سخنی بر گو
کافسانه و افسون من افزون ز تو میدانم

(شیرین سخن سرخوش شور دگری دارد)
(گر فهم سخن داری دانی که سخندانم)

(۱۳۹) * * *

بحر غم را کشتی از ساغر نگار افکنده ایم
رخت از گرداب محنت بر کنار افکنده ایم
گنبد مینا بحسرت بنگرد در بزم ما
تا زمینائی بجام زر نگار افکنده ایم
هرچه با زاهد سخن گفتیم در اسرار عشق
تخم دانش در زمین شوره زار افکنده ایم
تا بآب می ز دل شستیم زنگ اعتبار
آتش اندر جان اهل اعتبار افکنده ایم
در نظرها سخت بی قدریم همچون آب چشم
خویش را ازچشم خلق روزگار افکنده ایم
در دهان اژدها از جاهلی بردیم دست
بچه تا در حلقهٔ گیسوی یار افکنده ایم
گفتمش خوش میچمی در بوستان خندید وگفت
سایهٔ بر فرق سرو جویبار افکنده ایم
(همرهان رفتند سرخوش ما چرا ناصد امید)
(اندرین ویرانه چون دیوانه بار افکنده ایم)

(۱٤۰) * * *

یاد زلفش جز پریشانی نیارد در دلم
زان پریشان حالی و سرگشتگی را مایلم
وعده ام دادی شبی روز آوری نامن هنوز
روز وشب در انتظار این خیال باطلم
سر بسودای غمت دادم ولی دارم یقین
زین تجارت جز زیان سودی نگردد حاصلم

فرقهٔ دیوانه خواندم گروهی عشقباز
عاقلان دانند من در هر فنونی کاملم

یکجهان شور افکنم اندر محبت فرهاد وار
گر نگردد اطاعت ای شیرین شمایل شاملم

میکشم راه رو مدین لاغرتنی بار فراق
کز امید وصل دویت زین تحمل غافلم

ای بت خورشید مطر یکشی مانند روز
برفروز از روی همچون ماه تابان محفلم

یارب اندر لحهٔ غم آتم از سر در گذشت
کیست تا بیرون برد زین ورطه سوی ساحلم

راه بیرون رفتنم زین بعد میباشد محال
گرچه مرغی زیرکم با ست دامی مشکلم

نام نیك از بایدت یا زشت نامان کم نشین
کاین بیان نیك را از نکته سنجان ناقلم

(بادل پرخون که سرخوش دارد از آسیب عشق)
(بی عجب کز بعد مردن گل بروید از گلم)

* * *

(۱٤۱)

مکن ملامت اگر بیدل و پریشانم — که مبتلا بغم روزگار هجرانم
مرا خیال جدائی نبود از تو ولی — امید بود بر کوی تو رو نگردانم
بعهد خود چو وفا عاقبت نمیکردی — چرا نگفتی از اول که سست پیمانم
بیا بحال من زار رحمتی فرما — که دل شکستهٔ افسرده حال و پژمانم
مرا چه جان عزیزی به تن یقین دارم — ز دوریت رود ایجان من ز تن جانم
بیا و ترك عزیمت کن و حذر فرما — ازین سفر که رود سیل خون ز مژگانم

(امید نیست ز دوران دگر مرا سرخوش)
(بخوش دلی نظر افتد بروی یارانم)

(۱۴۲) * * *

عجب دارم که با این محنت و غم مرا خواهند یاران شاد و خرم
صنم خوبان نگار دین پرستی من از عشق صنم با کفر توأم
مرا باشد دلی چون زلف ایشوخ سیه روز و پریشان حال و درهم
توانم شرح دادن قصهٔ دل و لیکن می نیابم گوش محرم
خدا داند که مهرت در درونم بود چون جان درون جسم مدغم
اگر با من تورا سست است پیمان مرا با تست عهدی سخت محکم
نه تنها من شدم پا بست عشقت جهانی در تو دل بستند و ماهم
(محبت سرخوش از پروانه آموز)
(بجان آتش بر افروز و مزن دم)

(۱۴۳) * * *

بکوی میکده این بار اگر فتد گذرم
ز پای خم بکشم رخت تا که جان ببرم

خبر ز ملك و بد روزگار نیست مرا
که من ز عشق جمالش ز خویش بیخبرم

ز هجر لاله رخی تا بصبح من همه شب
به آه و ناله هم آواز بلبل سحرم

اگر چه کاخ قفس جای آرمیدن نیست
ولی چه چاره که من طایر شکسته پرم

مگو ز قصهٔ فرهاد تلخ کام سخن
که من بقصهٔ شیرین فسانه چون شکرم

چو نیست حاصل عالم بغیر محنت و غم
چگونه بادهٔ بیغش بجای غم نخورم

ز نور دیده مرا در نظر عزیز تری
چو آب دیده بخواری مینکن از نظرم
ز آب می نشود آتش درون خاموش
که هرچه میکشم از این شراب تشنه ترم
(مکن ملامت سرخوش بعاشقی ناصح)
(که عقل و تجربه در خویش هست آقدرم)

(۱٤٤) * * *

ما بجای محنت و غم بادهٔ درغم خوریم
تا می درغم بود دیوانه ایم ار غم خوریم
دوستان گویند کم خور می که گردد عمر طی
طی شود این عمرکوته گرفزون یاکم خوریم
باده با غم غم فزاید با نشاط آرد نشاط
پس همان خوشتر که ما باخاطر خرم خوریم
روزگار از هستی ما چون دمادم کم کند
مافزون سازیم مستی جام می دم دم خوریم
رشتهٔ جمعیت ما آخر از هم بگسلد
تا زهم نگسسته هان برخیز می باهم خوریم
خود پسندانرا بود گرغم غم خویش است و بس
ما جهانی دوستداریم و غم عالم خوریم
(نام جم از جام سرخوش شهره در آفاق شد)
(خیز و می در جام افکن تا بیاد جم خوریم)

(۱٤٥) * * *

فغان ز دست پری پیکران سیم اندام ... که غیر محنت و غم کس ندیده زایشان کام
وفا مجوی از اینان که خیل مه رویان ... نمیکنند نکاری بجز جفا اقدام

نهاده اند دل آرام نام خویش ولی نه دل بجای گذارند و نی بدل آرام
بکویشان قدمی هر که رفت شد رسوا زعشقشان سخنی هر که گفت شد بدنام
عجب که با همهٔ این جفا و بیمهری درون جان و دل خلق میکنند مقام
بکی منم که زسودای عشق مه روئی ساله شام رسانم بصبح و صبح بشام
نه قدرتی که برویش نطر نمایم سبز نه قوتی که زکویش برون گذارم گام
بخدمت ار بگرایم ستم دهد پاداش دعا اگر بنمایم عوض دهد دشنام
(مکن شکایت آشوب سوفا سرخوش)
(که این جفا بتو آید ز بخت بد فرجام)

(۱٤٦) * * *

بخوان ای باغبان دیگر سیر باغ و بستانم
که من باسست آن سیب زنخدان نار پستانم
تورا چون خواجگان بر ما شفقت گر نمیباشد
منم چون بندگان از جان مطیع حکم و فرمانم
[illegible] عشق عاقبت سوزم شررها در درون باشد
که گر آهی کشم از دل جهانی را بسوزانم
من ار دیوانه ام لیکن حدیثم عقل افزاید
وگر باور نمیداری نطر بکشا بدیوانم
بر آرم زآستین هر دم چو موسی صد ید بیضا
شی افتد اگر در دست آن چاك گریبانم
الا ای موی مشکین گر زنی نیشم بجان شاید
که تو چون مار رنگینی و من چون طفل نادانم
از آن پیمانهٔ پیمان شکن ساقی مرا پیما
که تا اکنون دو صد بار بیشتر بشکسته پیمانم
[illegible]
[illegible]

مگو در حلقهٔ ما قصهٔ زلف پریشانش
خدا را رحمتی آور بدین حال پریشانم
دوای درد خود بجا چرا از دیگران جویم
که هم دردم ز جانان است و هم با اوست درمانم
(نه تنها آتش هجران شرر در جان سرخوش زد)
(که سیل اشک هم از بیخ و بن برکند بنیانم)

(۱۴۷) * * *

ای دوست ز هجر تو بلب آمده جانم — باز آی که تا در قدمت جان بفشانم
پیمانه سرم با تو شبی گر بسر آید — چون صبح شود خلق به بینند جوانم
روزم به تعب بگذرد و شب به تحیر — دور از تو عجب روز و شبی میگذرانم
گر تو نکنی ترک جفا تا نتوانی — من هم نکنم ترک وفا تا بتوانم
غیرت بدل و جانم آتش زند از رشک — جز نام تو حرفی گذرد گر بزبانم
عشق آمد و بگرفت سراپای وجودم — سیل آمد و بگذشت ز سر آب روانم
از باد صبا دوش گرفتم خبر دل — گیسوی پریشان تو وا داد نشانم
در کوی تو گر از همه گمنام ترم من — در عشق تو مشهور همه ملک جهانم
بلبل بفغان آمده از شور کلامم — طوطی سخن آموخته از شهد بیانم
گر خسرو شیرین دهانی تو درین عهد — در عهد تو من خسرو شیرین سخنانم
(بیچاره بود سرخوش و بیچاره تر از وی)
(همسایه که شبها نشکیبد ز فغانم)

(۱۴۸) * * *

از چمن خوشبو همی آید نسیم — شد مشام جان معطر زین شمیم
چون گلستان ارم گردیده باغ — بوستان مانند جنات نعیم
بعد ازین بی باده نتوان زیستن — خیز و در ده ساغر می ای ندیم
سیم و زر آمد برای صرف عمر — چند سازی عمر صرف زر و سیم

واثق کن پیشه گر جوئی نجات این بود اصل صراط مستقیم
یاد باد آن مهربانیهای پیش ای خوشا آن دوستیهای قدیم
(می خور و سرخوش میندیش از گنه)
(با عنایات خداوند کریم)

(۱٤۹) * * *

مکن منع دلم گر ناله چون مرغ چمن دارم
که از عشقت دلی پرخون چو گل در پیرهن دارم

بهار و یار و تار و طرف گلزار و می صافی
بنام ایزد ازین مجموعهٔ عیشی که من دارم

زلال چشمهٔ حیوان تورا ای خضر ارزانی
که من لعل لب جان بخش جانان در دهن دارم

چنان با یادت ای صیاد در کنج قفس شادم
که گوئی درمیان گلشن مینو وطن دارم

گر آن سرو سهی بالا شبی آید در آغوشم
چه منتها که از بخت بلند خویشتن دارم

ز هجر روی یوسف طلعتی با چشم خون پالا
چو یعقوب حزین جا گوشهٔ بیت‌الحزن دارم

به پیمان زاهد از پیمانه منعم میکند لیکن
خلاف حکم زاهد شاهدی پیمان شکن دارم

ز رویت بر ندارم چشم تا نوراست در چشمم
ز کویت پای نگذارم برون تا جان بتن دارم

(سخن راند چو طوطی تا همای طبع مطبوعم)
(دگر سرخوش چه غم از طعنهٔ زاغ و زغن دارم)

(۱۵۰) * * *

ما بسر کوی وفا حاضریم — هرچه رود بر سر ما شاکریم
قبلهٔ دیدار تورا ساجدیم — کعبهٔ رخسار تورا زائریم
جز تو نخواهیم اگر ساکنیم — جز تو نجوئیم اگر سائریم
هم بجفای تو همه خوشدلیم — هم به بلای تو همه صابریم
نادرهٔ دهری اگر در جمال — در طلب عشق تو ما نادریم
با همهٔ قدرت طبع و هنر — در صفت حسن رخت قاصریم

﴿ ای مه بیمهر ز سرخوش اگر ﴾
﴿ جان طلبی از دل و جان حاضریم ﴾

(۱۵۱) * * *

غیر از حدیث عشق سخن سر نمیکنم — جز ذکر دوست قصهٔ دیگر نمیکنم
خونم بریز وغم مخور از روز داوری — هرگز شکایت از تو بداور نمیکنم
موی تورا بمشك شباهت نمیدهم — روی تورا بماه برابر نمیکنم
نسبت نمیدهم بدهان تو غنچه را — تشبیه قامتت بصنوبر نمیکنم
شیرین بود حکایت شیرین لبان ولی — پیش لبت حدیث ز شکر نمیکنم
زانروز کافتاب رخت کردهام بچشم — شب نیست تا که دیده پر اختر نمیکنم
من گوش جز بگفتهٔ ساقی نمیدهم — من چشم جز بگردش ساغر نمیکنم
جستم ز بندصوفی و رستم زدام شیخ — خود را اسیر این دو ستمگر نمیکنم
دام بلا ز زهد ریائی فکنده شیخ — زانروی رو بمسجد و منبر نمیکنم
درویشم و بکنج قناعت گرفته خو — در سر هوای شاهی و افسر نمیکنم

﴿ گفتی که خوشدلت کنم از وصل سرخوشا ﴾
﴿ حاشا که این سخن ز تو باور نمیکنم ﴾

(۱۵۲) * * *

در چمن نالهٔ بلبل بسحرگه دوشم
آنچنان گشت مؤثر که ز سر شد هوشم

بلبلی را غم گل روز و شب آرد بخروش
من شب و روز ز هجر تو چرا بخروشم

عشق میورزم و چون اشتر مستم به نشاط
نه چنین بار گرانی که بود بر دوشم

آنچه از دانش و علم و هنرم بود بیاد
بیکی غمزهٔ ساقی همه شد فرموشم

فارغ از وسوسهٔ عقلم و خوشدل بجنون
پند صاحب خردان باد بود در گوشم

دین و دل صبر و سکون جمله شد از دست و کنون
در غمش من بتلف کردن جان میکوشم

دهنش راه نفس بسته مرا بر دل تنگ
روز و شب غنچه صفت خون بخورم و خاموشم

با چنین شعلهٔ سوزنده که بر جان من است
دجله گر بگذرد از سر نه نشیند جوشم

سر دل فاش کند غمزهٔ غماز بتان
با دو صد پرده که بر راز نهان میپوشم

بفروشم می از خرقه ولی چون دگران
دل بدنیا ندهم دین بهوا نفروشم

(بجز از غمزهٔ جانان نخرم عشوه زکس)
(بجز از گفتهٔ سرخوش سخنی ننیوشم)

* * *

(۱۵۳)

باشوخ پری روئی پنهان نظری دارم
زان روی بشیدائی شور دگری دارم

آماده کباب از دل حاضر زجگر بریان
از بهر سگ کویش خوش ماحضری دارم

دل گم شد و از حالش آگاه نمیباشم
ایکاش یکی میگفت از وی خبری دارم

گر سینهٔ پر داغم چون نی شرر انگیز است
با این جگر سوزان چون نیشکری دارم

مشکین نفسم چون عود دودیست عبیر آلود
پیداست که چون مجمر پر جان شرری دارم

تا زیب نظر کردم آن منظر زیبا را
کی بر گل و بر گلشن دیگر نظری دارم

از جام می وصلت خشکست اگر کامم
از دیدهٔ خون پالا دامان تری دارم

زین وادی پر محنت بس همسفران رفتند
من نیز بصد شادی عزم سفری دارم

(زان دیده فروپوشید از ماه فلك سرخوش)
(کز روی دل افروزش تابان قمری دارم)

(۱۵٤) * * *

خیز تا از غم ایام کناری طلبیم | دولت صحبت جان پرور یاری طلبیم
دانش بی بصران سد ره معرفت است | باید از اهل نظر راه بکاری طلبیم
صید خال و خط آهو روشان چند شویم | به که همت بگماریم و شکاری طلبیم
واقف از سر محبت نبود مفتی شهر | شرح این مسئله باید ز نگاری طلبیم
فصل گل بادهٔ گلگون نتوان داد ز کف | خاصه کز دست بت لاله عذاری طلبیم
کرده تجویز طبیب خردم در همه حال | ساغری گرز پی دفع خماری طلبیم
از پی روشنی دیدهٔ مجروح پر آب | باید از خاك در دوست غباری طلبیم
زین خسیسان گدا طبع نیاید کاری | حاجت دل مگر از شاهسواری طلبیم

(چارهٔ هجر فقط سوختن و ساختن است)
(سرخوش آن به زجدا سر و قراری طلبم)

(۱۵۵)

* * *

من دیوانهٔ عجب فکر محالی دارم ، کز چنین دوست هوای وصالی دارم
نقش روبت بدل آورده و گرم کارم ، با خیال تو عجب عجیب حالی دارم
تا جمال تو رسیده است بسر حد کمال ، ایست با پای من تو گوید که جمالی دارم
نام از مصحف روی تو کند واعظ و من ، با چنین فواحی قال و مقالی دارم
زاهد ار پایهٔ قدرم نشناسد صد شکر ، در بر پیر مغان جاه و جلالی دارم
منکه جز خون دل خویش اصیام نبود ، میسزد گویم اگر رزق حلالی دارم
گنج شاهی همه سرمایهٔ رنج است و وبال ، کنج درویشی و آسوده خیالی دارم
لب فرو بست و جواب من دلخسته نداد ، چون بداست که از وی چه سؤالی دارم
از فراق رخت ای خسرو خورشید جمال ، چهرهٔ زرد و قد همچو هلالی دارم
(لاف از معجزه سرخوش نزند گر بگزاف)
(لیك در نظم سخن سحر حلالی دارم)

(۱۵۶)

* * *

خواستم شرحی شکایت در بر جانان کنم
گفت جانان آنچه را خود میزنم آن کنم
طاقت بار فراقم نبود و گوید بسر
یا بباید ترك جان یا ترك این فرمان کنم
عقل گوید ترك جان گفتن نباشد کار سهل
عشق گوید جان دهم وین کار سخت آسان کنم
هرچه بادا باد باید کرد یك کار از دو کار
یا که از وی کام گیرم یا که ترك جان کنم
بعد چندین قرن نوحی دید یك طوفان و من
هر زمان از دیدهٔ خود از صد طوفان کنم

در غم لیلی‌وشی کو سرگران دارد بما
همچو مجنون خویشرا تا چند سرگردان کنم
خستهٔ درد حبیبم با طبیبم کار نیست
سخت بی دردم اگر این درد را درمان کنم
آنچه از شاهان نیاید خیل درویشان کنند
من که باشم تا سخن در وصف درویشان کنم
(مجلس انس است یاران جمع و ساقی جام بخش)
(تا بکی سرخوش حکایت از غم هجران کنم)

* * *

(۱۵۷)

اگر شراب وگر زهرناب میدوشم
تفاوتی بکند از تو نیش یا نوشم
من ضعیف که باشم که با تو ستیزم
اگر تو جنگ کنی من بصلح میکوشم
فرامش است گرت یاد ما ولی نفسی
گمان مدار که یادت شود فراموشم
هر آنکه نرگس مست تو دیده میداند
که من زنشهٔ شوق چه باده مدهوشم
فغان که دیدهٔ پر اشك و سینهٔ پر آه
ز سر چو دیگ بر افگنده اند سرپوشم
چو حلقه خم شده قامت در آستان توام
کجا روم من ازین در که حلقه در گوشم
کشم چو اشتر مست از نشاط بار غمت
که حمل بار گران راحت است بردوشم
بسینه گرچه نیم داغها بود ز فراق
من آن نیم که چو نی از غم تو بخروشم

(سان سوسن ار ده زبان بود سرخوش)
(ولی بوصف دهانش چو غنچه خاموشم)

*** (۱۵۸)

من زشیدائی نیندیشم که شیدای توام
هم ز رسوائی نپرهیزم که رسوای توام

نیست در سر هیچ فکری غیر سودای توام
نیست در دل هیچ ذکری جز تمنای توام

رو نگردان از من ای آئینه روی سنگدل
زانکه چون آئینه حیران تماشای توام

روی زیبا گر چه بسیار است در عالم ولی
جلوهٔ دیگر نماید روی زیبای توام

گوش بر حکم تو دارم گر عتاب یا عتاب
بندهٔ فرمان پذیر و تابع رای توام

یك زهم بنواز و پائی از کرم نه بر سرم
مکه همچون خاك ره افتاده در پای توام

اشك حسرت ازدو چشمم همچو پروین میچکد
برده دل تا چهرهٔ خورشید آرای توام

گر تورا میلی چو لیلی نیست بر مجنون خویش
من ز مجنون بیشتر مفتون و شیدای توام

چون مگس هرچند راند یار آیم پرفشان
زانکه مشتاق لب لعل شکر خای توام

(می نه سرخوش کی چنان مستی و بیهوشی دهد)
(زهد و خود دین چو مستم باده پیمای توام)

(۱۰۹) * * *

من بحسات اصنم ترك وفا نمیکنم
ترك وفاست اصنم من بجفا نمیکنم
پیش طبیب چون کنم عرضهٔ غم حبیب را
درد تو سکهٔ دلکش است میل دوا نمیکنم
چون بولای تو زدم لاف بلی من ازلست
ترك ولای تو کنون من به بلا نمیکنم
بر سر دارم از کسی خسته و زارم از کشی
غیر تشکر از تو من روز جزا نمیکنم
چون و چرا زبندگان نیست طریق بندگی
گر دلای زنده جان چون و چرا نمیکنم
میروی و زدل مرا صبر و قرار میرود
لیك زبیم مدعی رو بقفا نمیکنم
پیش حسان زشت خو بهر چه ریزم آبرو
حاجت خویشرا طلب جز ز خدا نمیکنم
صوفی صوف پوش را گو مفروش زرق وشید
تا نشوی صفای صرف با تو صفا نمیکنم
(سرخوش خسته حال را تا ندهی پیالهٔ)
(ساقی از آستین تو دست رها نمیکنم)

(۱۶۰) * * *

از آنزمان که دل از کف ربوده روی توام
بسم بموی تو آشفته تر ز موی توام
چرا بگوشهٔ چشم التفات ننمائی
بمن که گوشه نشینی ز خاك کوی توام

همین نه روز رسانم بشب در امید
ز شام تا بسحر هم در آرزوی توام

نظر مرا نرود سوی هیچ ماطوری
که من فریفتهٔ منظر نکوی توام

بیا و سایهٔ مهر از سرم مگیر ایدوست
که همچو ذره هواخواه مهر روی توام

علاج غم ز می دیگران نیاید ارد
من خراب که دردی کش سبوی توام

« ز خوی تند تو سرخوش چگونه رنجه شود »
« به عشق روی تو من بگذر ز خوی توام »

(۱۶۹)

* * *

امروز به شیدائی من شهرهٔ ایام
بود همه کس رسوا پیش همه بدنام

رانده شدم و مانده از هر در و هر کوئی
هم طعنه زند خاصم هم سخره کند عامم

در آتش سوداش میسوزم و میسازم
وین طرفه که با این سوز ازچیست چنین خامم

عشقم همه با دلبر هوشم همه با ساغر
آغاز چنین باشد تا چون شود انجامم

نه صوفی و نه عارف نه زاهد و نه عابد
آزاده ز هر قیدم آسوده ز هر دامم

گر خود بفرخاراست اندر نظرم خوار است
تا چون او صنم حاشا تا دل برد اصنامم

از درد سپا اندام آرام من از درد است
[illegible]

ایزد مگر از رحمت بخشد گنهم ورنه
نه در خور احسانم نه لایق اکرامم
(از حلوهٔ ساقی خوش از گفتهٔ سرخوش شاد)
(صد شکر که حاصل شد از دور جهان کامم)

* * *

(۱۶۲)

تا با غم تو دست در آغوش کرده ایم
هر غم که داشتیم فراموش کرده ایم
این خرقه نیست جامهٔ سالوس و زرق وشید
سرپوش عیب ماست که بر دوش کرده ایم
امروز برسر از سرحسرت همی زنیم
دستی که با تو دوش در آغوش کرده ایم
از ساغر است اگر نفسی لب گشوده ایم
از ساقی است اگر سخنی گوش کرده ایم
اشکست پشت لشکر افراسیاب غم
تا در پیاله خون سیاوش کرده ایم
باز اجل بقصد هلاک است و یار ما
باچشم باز خواب چو خرگوش کرده ایم
(از حب مال و جاه چو سرخوش گذشته‌ایم)
(تا ساغر محبت او نوش کرده ایم)

* * *

(۱۶۳)

با سر زلف بتان تا سر و سودا دارم — همچو سودا زدگان خاطرشیدا دارم
هردم از زلف تی‌سلسله برپای دل است — تا که با سلسله مویان سرو سودا دارم
همکه در بزم وصال تو چو پروانه زشوق — جان فشانم ز پر و بال چه پروا دارم
بادهٔ عیش چو امروز بجام است مرا — خاطر آزرده چرا از غم فردا دارم

پای در حلقهٔ صوفی چه نهم ازسرشید   منکه در صفهٔ اصحاب صفا جا دارم
شکوهٔ مردم دنیا همه از یکدگراست   برخلاف همه من شکوه ز دنیا دارم
گو به بینند حسودان و بمیرند ز رشك   که بفن سخن اعجاز مسیحا دارم
زان به شیرین سخنی شهرهٔ آفاق شدم   که سروکار بدان لعل شکرخا دارم
(سایه گو سرو چمن بر سر سرخوش مفکن)
(که بسر سایه از آن قامت رعنا دارم)

(۱٦٤) * * *

از تاب و تب هجران بس واله و مدهوشم
صد بار پریشان‌تر امروز من از دوشم
تا کس نشود واقف بر نالهٔ جانسوزم
میسوزم و میسازم مینالم و خاموشم
یار آمد و برد از دل آرام و قرارم را
عشق آمد و برد ازسر صبر و خرد و هوشم
زان لحظه که با عشقش طرح طرب افکندم
با ناله هم آوازم با غصه هم آغوشم
تا تاب و توان دارم تا طاقت و جان دارم
در مهر تو می پویم در عشق تو میکوشم
گر نشنوم از کس پند افسوس که معذورم
کز نالهٔ تار و نی آگنده بود گوشم
دل آفت جان باشد بی مهر تو در جسمم
سر بار گران باشد بی عشق تو بر دوشم
تا با لب میگونت من عهد وفا بستم
پیوسته چو خم می خونین دل و در جوشم
(یکدم نکنی گر یاد از سرخوش مشتاقت)
(حاشا که شود یکدم یاد تو فراموشم)

(۱۶۵) * * *

خوش میکشد بسوی خود آن موی دلکشم
چشمش بغمزه گر نماید مشوشم

میسوزد از حرارت عشق اندرون جان
ساقی بزن ز جام می آبی بر آتشم

تا در کجا بخاك هلاکم در افکند
خالی عنان ربوده ز کف عشق سرکشم

راحت نشد نصیب من از گردش سپهر
با روزگار روز و شب اندر کشاکشم

داند که حال ریش درونم چگونه است
هر کس که دید چهرهٔ از خون منقشم

از سیل اشك دیده و از آه آتشین
گه غوطه ور درآبم و گاهی در آتشم

امروز فتنهٔ عجب افکنده در جهان
رخسار مهوش تو و گفتار دلکشم

چون زر خالصم نبود بیم از عیار
صد بار بر محك زنی از نقد بیغشم

(باشد اگر چه کاهش تفرش وطن مرا)
(در ری کنون زبادهٔ عشق تو سرخوشم)

(۱۶۶) * * *

بر خیز تا بگوشهٔ میخانه جا کنیم
خود را ز چنگ زهد فروشان رها کنیم

دردی که عاجزند طبیبانش از علاج
از نیم جرعه بادهٔ صافی دوا کنیم

ماوا که خواجه است خطا بخش وجرم پوش
با این کرم چه باك بود گر خطا کنیم

تنگ آمدیم از غم عالم خوش آن زمان
کز قید جسم جان گرامی رها کنیم

این مشت خاك را بسپاریم بر زمین
وین روح پاك را بفلك آشنا کنیم

در بارگاه قدس چو ما را مقام بود
خود را چرا اسیر درین تنگنا کنیم

ما می برای لذت مستی نمیخوریم
از باده شستوشوی درون از ریا کنیم

دلبرده دلبری که اگر جان طلب کند
با صد هزار شوق براهش فدا کنیم

(سرخوش بهیچ حال نرنجد زخوی دوست)
(دشنام اگر دهد بعوض ما دعا کنیم)

(۱۶۷) * * *

چکنم ناله گر از جور نکویان نکنم
آه و زاری زغم آینه رویان نکنم

تند خو عربده جویند نکویان چکنم
صبر اگر بر ستم عربده جویان نکنم

چه ملامت که من از مهر حسینان نکنم
چه تحمل که من از جور نکویان نکنم

بند بندم اگر از تیغ جفا قطع کنند
سر از بندگی سلسله مویان نکنم

(پند بیهوده به سرخوش زغم عشق دهند)
(گوش من بر سخن بیهده گویان نکنم)

* * * (۱۶۸)

دلبرم عزم سفر کرد و نشد دلبر زبرم
از غم دلبر و دل غرقه بخونست جگرم
حالیا از غم هجران بلبم آمده جان
تا چه آید خود از اسواومه آخر بسرم
پای در وادی پر بیم محبت ننهم
بسلامت گر ازین مهلکه جانی ببرم
زهد خشکی که دل ازصومعه داران آموخت
شکر لله که فرو ریخت رمژگان ترم
بجز از گندم خالت که بود رهزن دل
دو جهان جلوهٔ یکجو نکند در نظرم
نشکفد غنچه صفت خاطر پژمرده مرا
بوئی از کوی تو آرد چو نسیم سحرم
ای حریفان بخدا با می نام شوئید
آن زمانی که ازین غمکده من در گذرم
همچو پروانه بصد شوق دلم میخواهد
پیش شمع رخ تو رقص کنان جان سپرم
(عمر سرخوش همه صرف غم و محنت گردید)
(باده پیش آر کزین بیش دگر غم نخورم)

* * * (۱۶۹)

هرچند که من بندهٔ بی نام و نشانم المنة لله که من از درد کشانم
آتشکده گردد دلم از آه شرر بار با آب می از سوز درون را نشانم

چون مردمك ديده رسر بگدردم موج　　ار ديدهٔ طوفان ردهٔ اشك فشانم
چون آهوی وحشی نکسی انس نگیرم　　تا صید نمودند دل آهو روشانم
(سرخوش نه عبث است که پوید رقفایش)
(با زلف مسلسل کشد آن شوخ کشانم)

(۱۷۰)　　* * *

جز قصهٔ وصف رخ جانانه نگویم　　اشو سخن چندی که افسانه نگویم
کاری بجز ار باده پرستی نمایم　　حرفی شر ار ساقی و پیمانه نگویم
دانم که نهانخانهٔ دل طرفه بنائیست　　گنجی که نهانست در ایجانه نگویم
دیوانهٔ فرزانه نماید حکیمان　　وین نکته برای دل دیوانه نگویم
از شمع بپرسید که افروخته عارض　　من قصهٔ سوز دل پروانه نگویم
با شیخ سخن بایدم ازمدرسه سرکرد　　با حفد حز ار گوشهٔ ویرانه نگویم
درد دل خود عرضه ندارم بطبیبان　　شرح غم دوست به بیگانه نگویم
ار غمزهٔ غماز نگاهش نزنم دم　　ور عشوهٔ آن نرگس مستانه نگویم
(رندانه زسرخوش دل و دین برد بغارت)
(تا من بکس این شیوهٔ رندانه نگویم)

(۱۷۱)　　* * *

من نه آنم که ز عشق رخ جانان بدرم
بگذرم از سر ابکار گر ار جان گذرم
جز خرابات که کر اهل دلی هست در او
هر مکانی که کنم روی پشیمان گذرم
یادم آید ز دل عارض و ریحان خطش
چون به بستان ز بر لاله و ریحان گذرم
به فقیران نگری ای آصف دوران اماری
بدر ار آنکه منی از گردش دوران گذرم

گر چه مورم بضعیفی ولی از دولت فقر
میتوانم که ز صد ملك سلیمان گذرم

غمزه اش از من اگر جان طلبد از سر جان
کف زنان رقص کنان خرم و خندان گذرم

(حال سرخوش بود از درد غم عشق تو خوش)
(حاش لله که اگر جانب درمان گذرم)

(١٧٢) * * *

من خود بمیل خاطردل در کسی نبستم
با صد کرشمه خوبان بردند دل ز دستم

تا با تو یار گشتم از عالمی گذشتم
تا با تو عهد بستم عهد همه شکستم

از هر چه غیر مهرت دامن از آن کشیدم
ور هر چه غیر عشقت پیوند از آن گسستم

هر آرزو که بودم از سر بدر نمودم
برداشتم دل از جان تا در غمت نشستم

بر روی دلفریبت تا دیده باز کردم
در های شادمانی بر روی خویش بستم

چون زلف تابدارت پیوسته بیقرارم
چون چشم میگسارت پیوسته می پرستم

بار دگر نگردد در دام کس دلم رام
این بار اگر سلامت از این کمند جستم

گر رند و باده خوارم ورمست و میگسارم
کاری بکس ندارم خود دانم آنچه هستم

(در کوی عشقبازی رندانه همچو سرخوش)
(از دین و دل رهیدم از ننگ و نام رستم)

* * * (١٧٣)

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
بجرم این گنه ار میکشند بر دارم

ز بحر عشق بجستم نچو از نخست کنار
کنون هر آنچه رود بر سرم سزاوارم

کجاست بادهٔ فکرت گداز دانش سوز
که بس ازین خرد خرده بین در آزارم

اگر بگریهٔ من خنده آیدت چه عجب
که فارغی و ندانی که چون گرفتارم

ستم کشیده و محنت چشیده میداند
من ستم کش آزرده دل چرا زارم

بروی و موی عزیزت قسم که با غم هجر
اگر ز روز و شب خویشتن خبر دارم

چو روم بچمن بی گل جمال تو من
بدیده نیش رند هر گیاه چون خارم

جهان اگر همه دشمن شود ندارم بیم
مرا که یار تو باشی چه باك زاغیارم

(سزد که فخر سرخوش کند سخن پس ازین)
(که در بسیط زمین رفته صیت گفتارم)

* * * (١٧٤)

بطرف باغ روا نیست بی‌تو گردیدن
که داغ دل شودم بی‌تو باغ گل دیدن

چگونه نسبت مه میتوان بروی تو داد
کز آفتاب گرو بردهٔ بتابیدن

بکوی میکده تا شد لبم تر از می ناب
خلاص یافتم از زهد خشك ورزیدن

بمی پرستی از آن بسته ام دل ای زاهد
که این مقام بود به ز خود پرستیدن

کنون نصیحت نیکان دلا ز جان بشنو
که عاقبت تو پشیمان شوی ز نشنیدن

بهیچ روی نرنجم من از جفای حبیب
که نیست شرط محبت ز دوست رنجیدن

بباغ حسنش از آن قانعم برحمت خار
که باغبان ندهد رخصتم بگل چیدن

چو گل ز شوق کنم جامهٔ صبوری چاك
چو غنچه باز کنی لب اگر بخندیدن

(از آن بکوی تو سرخوش نهاده روی نیاز)
(که مشکل است ز روی تو چشم پوشیدن)

(١٧٥) * * *

جان فشانم در رهش دامن بیفشاند ز من
روی چون آرم بسویش رو بگرداند ز من

تا تن رنجور اگر آه از جفایش برکشم
خاطرش آزرده گردد دل برنجاند ز من

گفتم از بیدادت آخر برکشم از دل فغان
گفت خامش کیست آنکو داد بستاند ز من

برکشد برقع ز رو تا هر که گردد رو برو
می ندانم از چه رو عارض بپوشاند ز من

قطره خونی این دل غمدیده یارب بیش نیست
اینهمه دریای خونرا از کجا راند ز من

عمر اگر صرف سخن کردم عالم عیب نیست
در جهان غیر از سخن چیزی نماند ز من

(کام رندان سرخوشا شیرین شود از شهد شوق)
(هر که با آهنگ دلکش این غزل خواند ز من)

(۱۷٦) * * *

ای ترك پریچهره بیا ترك جفا کن — عمریست جفا میکنی این بار وفا کن
یك بوسه از آن لعل روان بخش ببخشای — وین بنده نوازی هم از بهر خدا کن
زاهروی چو مه پرده بهل ایشه خوبان — کام دل درویش خود از مهر روا کن
با بوالهوسان چند زنی لاف محبت — با همنفسان یکنفس ایدوست صفا کن
سودای غم عشق بتان گر بسر تست — مردانه ز جان بگذر و ترك سر و پا کن
یا چشم از آن غمزهٔ خونریز فرو پوش — یا جان و دل و دین بنگاهیش فدا کن
تا کی غم روزی کند آزرده خیالت — از جام می این رنج جگر سوز دوا کن
تا چند بافسون تو من دل دهم ایشاپخ — یك لحظه تو هم گوش بافسانهٔ ما کن

(آشوبش ز آه دل سرخوش چو نداری)
(اندیشهٔ ایشوخ ز دیوانه جدا کن)

(۱۷۷) * * *

ای لعبت خوب روی خندان — شیرین لب شوخ چشم فتان
پنهان کن صبر و هوش و طاقت — غارتگر عقل و دین و ایمان
با حسن تو چیست ماه گردون — با قد تو کیست سرو بستان
سروی تو و لیك سرو دلجو — ماهی تو ولی مه سخندان
هم ناطقه در مدیح تو مات — هم باصره بر رخ تو حیران
خور بر نه دمد اگر بر آری — خورشید جمال از گریبان

بر دار نقاب تا به بینند صاحب نظران بصنع یزدان
ای رحم تو به مرا ز مرهم ای درد تو به مرا ز درمان
از دست تو ام خلاص مشکل در پای تو ام هلاك آسان
انصاف که نیست شرط انصاف با لعل تو ذکر آب حیوان
(بر سرخوش خسته دل ببخشا)
(زان پیش که از غمت دهد جان)

(۱۷۸) * * *

ز تو نازنین نگارا چه خوشست ناز کردن
ز تو ناز کردن از من سر و جان نیاز کردن
بسعادت و سلامت چه خوشست صبح گاهی
ز رقیب دیده بستن برخ تو باز کردن
چو خبیر دانی اورا نکند دگر تفاوت
بزبان بی زبانی به حبیب راز کردن
بر اهل معنی ایدل سخن اختصار اولی
نتوان فسانه آنجا بفسون دراز کردن
به قتیل تیغ جانان چو نظر فتادت ایدل
بجنازه اش ببـاید به ادب نماز کردن
ز کم من این مغنی ببرد عنان طاقت
ز نوای وصل آرد چو ترانه ساز کردن
(سر بندگی نهادی چو بکوی یار سرخوش)
(ز خودی نخست باید همی احتراز کردن)

(۱۷۹) * * *

گر خلاصی خواهی از غم رو در میخانه زن
سر بپای خم گذار و دست در پیمانه زن

بگذر از پیمانه باب پیمانه را رندانه نه
گریهٔ مستانه سرکن نعرهٔ مستانه زن

از جفای یار شیرین لب اگر سیری ز جان
تیشهٔ غیرت بسر چون کوهکن مردانه زن

چون بزم وصل ره یابی مکن پروا ز جان
آتش اندر خرمن هستی تو چون پروانه زن

مسکن دلهای مسکین است زلف دلکشت
رحم کن بر خسته گان آهسته بر آن شانه زن

یار در بر جام بر کف نادر است این اتفاق
ساغر شکری بطاق ابروی جانانه زن

کنج عزلت جوی و از رنج جهان فارغ نشین
پشت پا بر خواجگی و منصب شاهانه زن

قفل صحبت از ریاکاران زهد آئین مجو
همت از رندان طلب کن جام می رندانه زن

(کیست چون سرخوش که جان درمقدمت سازد فدا)
(قرعهٔ اینفال بر نام من دیوانه زن)

* * * (۱۸۰)

نقش غم بشوی از دل باده نوش و مستی کن
باده چون خوری پنهان فاش می پرستی کن

غم اگر هجوم آرد تا ترا بیازارد
در هلاک این سلسله فکر پای دستی کن

چون بنای عالم را نیست پایهٔ محکم
خانه زین جهان برکن رو بملک هستی کن

نیست خود پرستان را با خدا سروکاری
گر خدا پرستی تو ترک خود پرستی کن

(در متاع دنیا سود نیست جز زیان سرخوش)
(صرفه گر تو میجوئی عمر صرف مستی کن)

* * *

(۱۸۱)

مرا چکار بخلد برین و حورالعین
تو به ز حوری و کوی تو به ز خلد برین
به پیش نکهت گیسوی مشك افشانت
خطاست دم زدن از رنگ و بوی نافهٔ چین
کسی ندیده چو روی تو ماه مهر نشان
کسی ندیده چو قد تو سرو سایه نشین
بجز دلم که گرفته است جا در آن خم زلف
که دیده صعوه کند جا بچنگل شاهین
از آن زمان که بمهر رخت گشودم چشم
عجب مدار ز چشمم گر اوفتد پروین
بنام خسرو ایران دهم سخن را زیب
که بگذرد سخنم در ثمن ز در ثمین
مهین خدیو کواک خدم ملایك خو
بهین شهنشه گردون حشم مظفر دین
مدام باد تن آسوده در پناه خدا
که در پناه وی آسوده اند خلق زمین
(بود وظیفهٔ سرخوش دعای دولت شاه)
(ز حق اجابت و از خیل قدسیان آمین)

* * *

(۱۸۲)

در دل نهفتم درد حبیبان هرگز نگفتم غم باطبیبان
یارب چه آمد برگل که در باغ - غوغا بر آمد از عندلیبان

یادی نیاری از مستمندان حالی بپرسی از غم نصیبان
از غم فکارم تنها و زارم این است بی تو حال غریبان
روز جدائی از دست حسرت تا دامن آمد چاک گریبان
دامان وصلش ناید بدستم تا درمیان است پای رقیبان
﴿ در گوش سرخوش افسانه آمد ﴾
﴿ قول فقیهان پند ادیبان ﴾

(۱۸۴) ***

در بوستان بخاطرم آمد ز دوستان
بی دوستان حرام بود سیر بوستان

برقامت خمیدهٔ ما جای خنده نیست
بار فراق میشکند پشت آسمان

تا خاک رهگذار نگردد وجود من
حاشا که رو ساعتی از خاک آستان

با حسن عارضت نکنم ذکر مهر و ماه
شرم آیدم که با تو برم نام این و آن

ماهی اگر که ماه رباید بغمزه دل
مهری اگر که مهر ستاند بعشوه جان

گفتی که عهد دوستی از دست دادهٔ
هرگز بدوستان مبر ایدوست این گمان

تنها دل من است و خم زلف دلکشت
مرغی که در قفس نکند یاد آشیان

از آنزمان که دیده برویت گشوده ام
چون چشمه خون دل بود از چشم من روان

﴿ سرخوش ندیده چون تو سخندان نکته سنج ﴾
﴿ صد جان فدای یار سخن سنج نکته دان ﴾

(۱۸٤) * * *

بگویمت که همه عمر با طرب سر کن
بدین بهار فرح بخش و می ساغر کن

شراب در کف و شاهد ببر شکوفه بهار
زبان گشای بشکرانه و لبی تر کن

ز لعل یار و لب جام کام دل بستان
بعیش نقد گرا فکر نسیه کمتر کن

نقاب برکش و در جلوه آی چون خورشید
جهان ز پرتو رخسار خود منور کن

بدین شمایل موزون بباغ نه قدمی
بغنچه خنده و خون در دل صنوبر کن

ز تار طرهٔ مشکین خود گره بگشا
مشام جان پریشان ما معطر کن

مگو حکایت خضر و فسانهٔ ظلمات
بخواه جام می و یادی از سکندر کن

ز اهل صومعه بوی صفا نمی آید
برو بکار خود ای دل خیال دیگر کن

طریق عشق تن آسائی و سلامت نیست
چو دم ز عشق زدی با بلا و غم سر کن

هوای کعبهٔ مقصود اگر بسر داری
هر آنچه پیر مغان با تو گفت باور کن

(ز انکه کعبهٔ سرخوش چو قند شیرین است)
(بگوش هر که رسد گویدش مکرر کن)

(۱۸۵) * * *

بدیدم حال خوش دو خرقه پوشان خوشا کوی مغان و میفروشان
سراپا جملگی زرقند و سالوس بجز اهل صفا از دلق پوشان

اگر خواهی مقام امن مگذار قدم بیرون ز کوی میفروشان
برون آی از سحاب ظلمت اعیان ز خیل تیره بختان رخ مپوشان
سرشکم آتشین، آه درون سرد دلم همچون خم می خام و جوشان
ندانم در گلشن گل درچه حال است همی نام بود نالان خروشان
﴿ بود گر تا مانی ساقی صفائی ﴾
﴿ نه سرخوش حز می صافی منوشان ﴾

(۱۸۶) * * *

کشیده تا کمان ماهم ز ابرو خدنگ فتنه میبارد ز هرسو
سیه‌روزم از آن مژگان و زآن خال پریشان خاطرم زآن زلف و گیسو
بیادم آبرو داد آن پریوش بخاکم در نشاند آن آتشین رو
ز مو تاریکتر بیم میانش ز شب تاریکتر می بینمش مو
عیزان در نیاید محنت عشق نگنجد بار غم اندر ترازو
نداری درد عشق از دل زدودن گر افلاطون دهری یا ارسطو
﴿ مکش شمشیر بهر قتل سرخوش ﴾
﴿ که فصاب میکند آن تیغ ابرو ﴾

(۱۸۷) * * *

انیس در شب هجران بجز خیالت کو ز اشتیاق تو خواهد دلم وصالت کو
تو بی‌نظیر در آفاق همچو خورشیدی اگر غلط نکنم برتری مثالت کو
ز ابرو و مژه و زلف بسته راهت را پی گریختن ایدل دگر مجالت کو
شده سیاه چو موی تو روزگار دلم خدایرا مه نورانی جمالت کو
صبا ز چین سر زلف او بچین بگذر بگو که مشک چنان و چنین غزالت کو
برای به شدن زخم عاشقان بیری از آن کمان دو ابروی چون هلالت کو
﴿ بصدق عمر تو سرخوش چو صرف خدمت شد ﴾
﴿ بنزد پیرمغان حرمت و جلالت کو ﴾

(۱۸۸) * * *

آه ایدل ز پریشانی کار من و تو وز ستمگاری و بیمهری یار من و تو
عشق او ازشرری سوخته جان تو و من چشم او از نگهی ساخته کار من و تو
زین جهان گذران چون نگذشتیم دگر مشکل افتد بهم ایدوست گذار من و تو
بر لب سبزه مده بادهٔ گلفام ز کف تا گل و سبزه برسته ز مزار من و تو
خیز کز باده هیاهو نفلك در فکنیم تا نبرده نفلك باد غبار من و تو
راه بیرون شدن ایدل نبود زان خم زلف وای بر روز سیاه و شب تار من و تو
(سرخوش آن یار جفاجو چو ز ما جست کنار)
(لجهٔ خون شده از اشك کنار من و تو)

(۱۸۹) * * *

خون جگر میخورم از لب خندان تو
دست بدندان گزم از لب و دندان تو

طلعت زیبای تست اینکه بچشم آیدم
یا که بر آورده مه سر ز گریبان تو

رشتهٔ عهد و وفا می نبرم از جفا
گر برود سر مرا در سر پیمان تو

جامهٔ صبر از غمت چاك زنم هر نفس
چونکه مرا دست رس نیست بدامان تو

گر کشیم پای دار ور کشیم خوار و زار
جا کرم و جان نثار گوش بفرمان تو

چونکه بدورت فلك کسب شرف میکند
من نکنم از چه رو فخر بدوران تو

باده به مستان خویش سرخوش و مستانه ده
تا ز فلك نگذرد نعرهٔ مستان تو

گرچه بصورت دواند جسم تو و جسم من
لیك بمعنی یکیست جان من و جان تو

(چون تو غزالی بدست دیر فتد لاجرم)
(سرخوش از آرزو شدم مست و غزلخوان تو)

(۱۹۰) * * *

گر شکنی پیمان من من نشکنم پیمان تو
ارمن تو گردن بزکی من جان کنم قربان تو

تیغ ستم گر برکشی وزقهر اگرخنجر کشی
در خون مرا پیکر کشی حاکم توئی حکم آن تو

ساقی سرخم بازکن مطرب سرودی سازکن
شرحی زعشق آغاز کن تا بشنوم الحان تو

زیبائی آمد زیورت خوش آفریده داورت
صد آفرین بر پیکرت صد مرحبا بر جان تو

کافیست عشق سرکشم از عشوه کم ده کاهشم
دامن مزن بر آتشم دست من و دامان تو

بوسی ز مرجان لبت با نقد جان سودا کنم
کافزون زجان ارزد بسی لعل به ازمرجان تو

(سرخوش هم‌آورد تو نیست درخورد ناورد تو نیست)
(بیچاره چون مرد تو نیست سر پیچد از میدان تو)

(۱۹۱) * * *

یکدم برون نمیرود از سر خیال تو
این پیتو حال ماست چگونه است حال تو

از بهر صید مرغ دل اهل معرفت
بس دام ودانه است عجب خط وخال تو

بگوئی از آنچه بدان نسبت دهم
حد کمال حسن بود در جمال تو

در کشتنم بگو دگر اندیشه ات زچیست
کردم چو خون حود ز دل وجان حلال تو

بر دل مرا گر از غم هجرت ملالت است
یارب مباد از غم دوران ملال تو

با چون منم بکوی امیدت که دست و همم
کوته بود ز دامن جاه و جلال تو

با شاهباز سدره مرا لاف همسریست
در سایهٔ همای همایون خصال تو

چون صبح عید روز من امروز خرم است
از یمن دیدن رخ فرخنده فال تو

هر دم دهم تسلی خاطر به حیلتی
در هجر خوشدلم بخیال وصال تو

(ای آفتاب طلعت ابرو هلال من)
(سرخوش فدای ابروی همچون هلال تو)

(۱۹۲) ***

دلم از بودن فردا بجهان سیر شده — اگر امروز بمیرم بخدا دیر شده
زلفش از کثرت جمعیت دلهای پریش — بر زبر تاب نیاورده سرازیر شده
نیست اصلا گنهی ابرو مژگان تو را — کز ازل قسمت ما خنجر و شمشیر شده
ساقیا باده شادی بده اکنون که مرا — عمر صرف غم بیهوده و ادبیر شده

(چکند گر ره تسلیم نپوید سرخوش)
(که گرفتار بچنگ ستم شیر شده)

(۱۹۳)

* * *

چشمش بقتل عاشق با ابروی خمیده
تیر از کمان گشاده تیغ از کمین کشیده

بارها که دیدم در پای نخل قدت
آخر شهیدی ز دستم ای میوهٔ رسیده

گفتم ز کوی عشقش یکسوی کناره جویم
اما چه چاره سازم با این دل رمیده

این چند روزه گیتی اندیشه و غم نیرزد
می خور بخاطر خوش با قامت آرمیده

شاخی نرسته چون تو در گلشن لطافت
نازم بسرو قدت کز ناز پروریده

چون نور دیده باشی در چشم من گرامی
از دیده‌ام مکن گم ای نور هر دو دیده

گر سر شود سراسر در وصف حسن رویت
آخر ز پا در آید کلک زبان بریده

دل نامهٔ صبوری در محنت فراقت
از جیب تا بدامن همچون قبا دریده

با من اگر ستیزی ور خون دل بریزی
چون جان مرا عزیزی ای یار برگزیده

گر جامه‌ام تمامش از خون بود مکن عیب
کاین قطرها ز مژگان بر دامنم چکیده

(از گفته های نفزت هرکو شنید سرخوش)
(ماند ورق انشوید از گفته و شنیده)

(۱۹٤) * * *

ما که بر رو نقش خط و خال و ابرو بسته
راه چاره بر دل تنگم ز هر سو بسته

دیگر از دام سر زلف تو چون گردد خلاص
بند تا بر پای مرغ دل ز گیسو بسته

در جهان از حلقهٔ مویت دلی نبود رها
در حقیقت یك جهانی را بیك مو بسته

غمزهٔ غماز چالاك قیامت میکند
راه بر شیران از آن چشم چو آهو بسته

وهم دور اندیش است از عارضت چشم طمع
زان گره کز خشم بر بالای ابرو بسته

مجرمانرا نزد خود خواندی و نیکو خواندهٔ
مجرمانرا در برو بستی و نیکو بسته

روی پوشد در سپهر از شرم رویت آفتاب
گر بر اندازی نقابی را که بر رو بسته

هیچت از آزار مشتاقان نمی آید دریغ
یا ستم الفت گرفتی یا جفا خو بستهٔ

(وعدهٔ وصلی سرخوش دادی آخر یاد آر)
(از وفا آن عهد و میثاقی که با او بستهٔ)

(۱۹۵) * * *

قتل خوبان همه از خنجر مژگان کردی
یك اشارت چو بدان نرگس فتان کردی

خیل آشفته دلان جمله پریشان گشتند
تا تو از شانه سر زلف پریشان کردی

آفرین بر تو که از جلوهٔ روی چو بهار
عالمی را بصبا رشك گلستان کردی

دل رهائی ز غمت خواست تو در چاه زنخ
بندش از زلف نهادی و بزندان کردی

مگر از چین سر زلف گشودی گرهی
که چنین قیمت مشك ختن ارزان کردی

فکر دلهای پریشان بز چه رو افتادی
عجبست از تو که یادی ز غریبان کردی

(سرخوش امروز بکف خوش ید بیضا داری)
(گوئیا دست در آن چاك گریبان کردی)

(۱۹۶) ***

مجنون منم تو لیلی زیبای کیستی　من وامق رخ تو تو عذرای کیستی
صنعان صفت بدام غمت مبتلا منم　ای بیوفا تو پس بت ترسای کیستی
ای غنچه باز کوکب لعل که بودهٔ　ای گل تو رنگ چهرهٔ زیبای کیستی
نرگس نگاه چشم پر از فتنهٔ کهٔ　شاخ بنفشه زلف سمن سای کیستی

(گل رفت و باغبان شد و بگذشت نو بهار)
(سرخوش درین چمن به تمنای کیستی)

(۱۹۷) ***

از خاك سر کویت در دیده غبارستی
ور آتش رخسارت در سینه شرارستی

سرو لب جوی است این یاقامت دلجویست
بوی سر زلف است این یا مشك تتارستی

گرد لب لعلت خط یا سبزه لب کوثر
یا بر ورق نسرین خطی ز غبارستی

رفتی و ز دل بردی آرام و قرارم را
در هجر توکی مارا آرام و قرارستی
(تنها نه دل سرخوش شد شیفتهٔ رویت)
(چون او بسر کویت دیوانه هزارستی)

* * *

(١٩٨)

بی نگار ای یار زیبا صد نگارستان نگاری
چون شود پیرایهٔ گر بر نگارت بر نگاری
دلربائی عشوه سازی پای تا سر غنج و نازی
لاله روئی مشکموئی آهوی صیدم شکاری
با همه تقوی گر ای زاهد به بینی چشم مستش
می پرستی پیشه سازی خرقه رهن می گذاری
صید مجروحم ز قتلم غفلت ای صیاد تاکی
از چه رحمت بر گرفتاران بند خود نداری
در سرشتت ذرهٔ مهر و وفا جانا نباشد
چون فلک نا مهربانی چون جهان بی‌اعتباری
گر به تیغم سر شکافی ور به تیرم دل بدوزی
سر نمی پیچم ز حکمت ز انکه صاحب اختیاری
دیگر از دردم چه پروا چون تو میباشی طبیبم
نیست از غم دیگرم غم چون تو یار غمگساری
بارها گفتم بزاری ایدل از عشقش حذر کن
پند نشنیدی کنون سودی نبخشد آه و زاری
(در بیابانیکه خنگ وهم دانشور شود پی)
(کی تو سرخوش میتوانی بیرون که طفل نو سواری)

(۱۹۹)

* * *

ای شهره به نیکوئی وی فتنه بزیبائی
محبوب و دل آرامی مطبوع و دل آرائی
زین پیکر پر زیور و زین نطق سخن پرور
طاؤس نگارینی طوطی شکر خائی
یغماگر عقل و جان با نرگس طنازی
غارتگر دین و دل با زلف چلیپائی
در کیش وفا نبود از پیش جفا پروا
ناچار بود عاشق از صبر و شکیبائی
در پرده چنان بردی از کف دل و دینم را
بی پرده چو بنمائی ای شاهد هر جائی
در آمیزش با تنها دل سخت بتنگ آمد
زین پس من و ذکر تو در گوشهٔ تنهائی
﴿ زین گنبد مینائی بگرفت دل سرخوش ﴾
﴿ ساقی می صافم ده در ساغر مینائی ﴾

(۲۰۰)

* * *

در کشور زیبائی امروز تو سلطانی
سر خیل نکو رویان سرحلقهٔ خوبانی
گر ماه سخن گوید ور سرو خرام آرد
تو ماه سخنگوئی تو سرو خرامانی
گردد شب عالم روز گر چهره بر افروزی
روز همه شب گردد گر چهره بپوشانی
با رسم وفا نبود در خیل نکو رویان
با غیر جفاجوئی رسمی تو نمیدانی

درد دل عاشق را درمان ندهد سودی
بهبود کجا یابد دردی که تو درمانی

دهان در سر سودایت گر من بدهم شاید
اندیشه ز جان نبود آنرا که تو جانانی

از آه دل زارم ترسم که زیان بینی
زنهار حذر فرما زین آتش پنهانی

شد طرف چمن ساقی از سبزه زمرد گون
در ساغر یاقوتی افکن می رمانی

اندیشه درین دریا صد بار فزون پی زد
حاصل نشدش الا مبهوتی و حیرانی

(سرخوش مگرت ساقی زاندازه فزون می داد)
(کاین سان شدهٔ از دست سرمست و غزلخوانی)

* * *　　(۲۰۱)

خوش مگردن دارم از زلف پریروئی کمندی
کز کمندش پای ننهاداست بیرون هوشمندی

نسبت رویش نشاید داد با ماه تمامی
قامتش تشبیه نتوان کرد با سرو بلندی

پاسخ تلخم فرستد خسرو شیرین زبانی
از دهان شکرین وز لعل شیرین‌تر ز قندی

چندی اندر حلقهٔ زهاد تقوی پیشه کردم
زین سپس باید مقیم کوی رندان بود چندی

(ترسم از آه دل سرخوش گزندی بر تو آید)
(اینقدر غافل مباش از حال زار مستمندی)

(۲۰۲) * * *

ترك چشم تو که از طره ات افکنده کمندی
تن من خسته به تیری دل من بسته به بندی
آتشین روی تورا خال سیه گشته سپندی
تا ز چشم بد دوران نرسد بر تو گزندی
نیست از عشق تو مارا بجز از جسم نزاری
نیست از مهر تو مارا بجز از قاب نژندی
خستهٔ عشق تو هرگز نه نهد دل بجشنی
بستهٔ بند تو هرگز ندهد گوش به پندی
چکند گر نکند خاك بسر آنکه بحسرت
عمر کوته بسر آورده بامید بلندی
چون به ناورد تو آیم که مرا نیست سلاحی
چون بمیدان تو تازم که مرا نیست سمندی
(تاب آن غمزه نیارد دل سرخوش که ندارد)
(نه سپاهی نه پناهی نه کمانی نه کمندی)

(۲۰۳) - * *

روزگاری سوختم از آتش سودای یاری
در غم یاری بسر بردم عجائب روزگاری
نازنینی را که با صد ناز پرودم در آغوش
از گل وصلش نشد آخر نصیبم غیر خاری
می فرح بخش است و دلکش خاصه در فصل بهاران
با نگار گلعذاری درمیان مرغ زاری
دور عشرت تازه گردان ساغری در گردش آور
زانکه اندر گردش گیتی نباشد اعتباری

ساکن میخانه گردد می فروشی پیشه سازد
گر به بیند چشم مستش عابد پرهیزگاری
خاك به آن سر که دروی نیست سودای حبیبی
خاك به آن دل‌که دروی ره ندارد عشق یاری
داغ عشقم تازه‌گردد دیگ سودایم وند خوش
ازقفس آید بگوشم چون‌خروش مرغ زاری
کشور آزاد یعنی عشق کانجا نکته گیرد
پادشاه تا جداوررا گدای خاك ساری
در سرکوی محبت خستگان بی قرارند
پس عجب نبود گر آید ناله‌ٔ از بیقراری
(ای بسا مهربان سرخوش زهجران تو دارد)
(سینهٔ مجروح و حال‌زار و چشم اشکباری)

(٢٠٤) ***

حال دگر دهد می با لعب نکوئی — محبوب نکته پرور معشوق بذله گوئی
سر تا نهادم از شوق برخاك آستانت — دیگر نمیرود دل ما را بهیچ سوئی
یارب عنایتی کن بر حال بیقراران — کز دردوداغ هجران دارندهای وهوئی
بیرنگ چشم‌مستت برد ازکفم‌دل‌ودین — سخت آمدم‌گرفتار دودام فتنه جوئی
قمری صفت درین باغ ازگلبن‌وصالش — قانع شدم برنگی خوشدل شدم ببوئی
لب تشنه‌ام ز ساغر دفع خمار نتوان — ای ساقی حریفان دوده مرا سبوئی
(یاد آور ز من نیاری سرخوش بیاد رویت)
(موید ز بس نزاری گردیده همچو موئی)

(٢٠٥) ***

خوش میوزی ز بستان ای باد نو بهاری
چوست حال بلبل از گل خبر چه داری

گل بر فراز گلبن درکار عشوه بازی
بلبل ز جلوهٔ گل در عین بیقراری

سرگرم دلربائی گلچهرگان بستان
مشغول نغمه سنجی مرغان شاخساری

فصل گل است و بی مل خوشدل نمیتوان بود
ای خیل می پرستان شد وقت میگساری

گردد چمن ز خجلت عرق عرق سراپا
گر با چنین لطافت پا در چمن گذاری

با ابروی کمانکش گر میزنی به تیرم
من از تو بر نگیرم چشم امیدواری

سرمایهٔ سعادت ای دل ز راستی جو
جز راستی نباشد اسباب رستگاری

گر خواجه را نباشد بر بندگان عنایت
من حاضرم بخدمت از بهرجان نثاری

(سرخوش کند رامت از کف رها نسازد)
(گر میکشی بخمت ور میکشی بخواری)

* * * (٢٠٦)

من و جام بادهٔ ناب و نگار ماه روئی
که جز این دو ام نباشد بدو عالم آرزوئی

بگذر ز وصل جانان مگذار جام از کف
مگذار تا رقیبان بکنند هـای و هوئی

بجز از حدیث عشقت سخن دگر ندانم
بجز از بیان حسنت نشنیده گفتگوئی

بمیان همچو مویت که من از فراق رویت
شب و روز اینکه مویم شده ام ز غم چو موئی

شده خوش مشام جانم ز نسیم صبحگاهی
که ز جعد مشکسای تو بما رساند بوئی

بکنار جوی و سروی نشود ز غم دل آزاد
مگر آنکه سرو قدی بچمد کنار جوئی

بچه شاد دارم آخر دل مستمند خود را
نه رفیق غمگساری نه حریف بذله گوئی

ز دل شکستهٔ من مشوید خسته یاران
سر خم می سلامت اشکست اگر سبوئی

(چو ازین سراچه سرخوش بشد ای گروه رندان)
(ز خم شراب اورا بدهید شست و شوئی)

* * *

(۲۰۷)

ننهم دل بجز تو بر دگری · که نمی بینم از تو خوبتری
چون پری دیده هوش در بازد · گر پری بیند اینچنین شری
همه کس را نظر بروی تو باز · مگر آنکس که نیستش بصری
از دو عالم نظر فرو بندد · برخت هر که افکند نظری
از کمان قضا چو آید تیر · بنده را نیست جز رضا سپری
گر بجان نرخ بوسه بگذارد · خواهد از ما بهای مختصری
گوی سبقت ز عشق بازان برد · آنکه در کوی دوست باخت سری
بر فغان دلم بسوخت دلت · نیست در سنگ ناله را اثری

(سرخوش اول قدم سپر افکند)
(رو در افکن تو بچه با دگری)

(۲۰۸) * * *

دلم ربوده ز کف یار سرو بالائی
نگار سیمبری سرو ماه سیمائی

اگر نه بندگی مهر و مه نداده رقم
چرا کشیده ز ابرو بچهره طغرائی

بخواه جام و بخور می که باده خوش بود
بمجلسی که در آن نیست عباس آرائی

ز عمر کوته خود فرصتی همی طلبم
که برخورم ز وصال بلند بالائی

مراد ما ز دو عالم بود محبت دوست
بغیر دوست نداریم ما تمنائی

ز قیل و قال جهان نیست حاصلی جز غم
خوش است گوشهٔ امنی و جام صهبائی

شرر بخرمن هستی زدم چو پروانه
که تا کنند دل افسردگان تماشائی

درین صحیفهٔ سیلی چو نقشهاست رقم
که درك می‌نکند فهم هیچ دانائی

کجا روم بکه اظهار درد خویش کنم
که غیر کوی تو من ره نمیبرم جائی

(چنانکه ملطف تو سرخوش امیدوار بود)
(که نبودش ز ممادات خلق پروائی)

(۲۰۹) * * *

دوش خوش گفت مرا رند قدح پیمائی
خوشتر از گوشهٔ میخانه نباشد جائی

هرگز از حلقهٔ عشاق بجائی نرود
آنکه دارد سر پرشور و دل شیدائی

باده پیش آر که امروز بشادی گذرد
چند آزرده کنم دل بر غم فردائی

باز بی پرده مگر روی بسازار نهاد
که بر هر کوچه پدیدار بود غوغائی

در نظر جلوه کند سرو و سهی بر لب جو
نه بدانطرز که رفتار سهی بالائی

تیره بود آینهٔ خاطرم از زنگ هوا
شد مبدل بصفا از دم روشن رائی

خوش بود باده ولی از کف خورشید رخی
جان دهد بوسه ولی از لب مه سیمائی

کفر و دین در بر ش اندیشهٔ باطل باشد
هر که دل داد چو صنعان به بت ترسائی

« دل بامید تو سرخوش ز دو عالم برداشت »
« نیست با عشق تو از غیر توام پروائی »

(۲۱۰) * * *

فصل نوروز شد و سبزه دمید از لب جوی
ترکی از می لب و شهری بوسه شکرانه بگوی

منت ایزد که نشستیم بهم وقت بهار
دیگران خیمه بخاک و بگل انباشته روی

محرمی همدم و همراز چو مینا مطلب
همواسی یکدل و یکرنگ چو پیمانه بجوی

جان عزیز است مجز صرف غم عشق مکن
عمر حیف است بغیر از ره میخانه مپوی

سرو بس دلکش و زیباست لب جوی ولی
گر خرامان شود سروقدی بر لب جوی

با همه تیرگی موی میانی دل ما
خسته و بسته و آویخته از یك سر موی

زاهدا با تو مرا رابطه امریست محال
الفت ما و توچون صحبت سنگست و سبوی

پند من بشنو و آزاد شو از قید جهان
زنگ غم زآینهٔ دل بمی ناب بشوی

(سرخوش از اهل ریا بوی وفا کس نشنید)
(گر صفا مطلبی خاك در میکده بوی)

(٢١١) * * *

من سراپا همه چشمم چو برفتار آئی
پای تا سر همه گوشم که بگفتار آئی

پیش هر کس که بیکبار گذشتی همه عمر
چشم در راه تو دارد که دگر باز آئی

روی ننموده چنین میبری از کف دل خلق
چون شود گر ز پس پرده پدیدار آئی

عشق ورزیدی و پندم نشنیدی ایدل
ترسم آخر که درین بند گرفتار آئی

ای بسا کس که پریشان کنی و خانه خراب
گر بدین جلوه تو از خانه ببازار آئی

دشمنی گر تو کنی من به ارادت کوشم
من سپر میفگنم چون تو به پیکار آئی

سرو و گل رسم ادب را نه نشیند زپا
گر به بستان تو بدین قامت و رخسار آئی

رشکم آید که بروبت فکند غیر نظر
خون شود دل چو تو در دیدهٔ اغیار آئی

خسته فارغ شود از محنت و وا رسته زغم
چون مسیح ار نفسی بر سر بیمار آئی

از خدا میطلبم محفل امنی که در آن
مست باشند حریفان و تو هشیار آئی

(صد جان میسزدش از پی کابین سرخوش)
(بکر معنی که تو از زیور فکر آرائی)

(۲۱۲) * * *

گر نوش میچشانی و ور نیش میزنی | شادم که گاه گاه در اندیشهٔ منی
بر آفتاب تعبیه سازی زمو نقاب | یا زلف پر ز تاب برخ میپراگنی
چون قامت تو سرو نروید براستی | چون عارض تو ماه نتاباند بروشنی
ما را بود نظر بارادت بسوی تو | بر ما اگر نظر بعنایت بیفگنی
من ترك دوستی و محبت نمیکنم | با ما اگر تورا سرجنگست و دشمنی
در تو کسی بدیدهٔ ناپاك ننگرد | از بسکه پاك گوهر و پاکیزه دامنی
گر خوشهٔ زخرمن حسنت طلب کند | بر خوشه چین ببخش که دارای خرمنی
عهدی که بسته‌ام به تو تا حشر نشکنم | صد بار اگر تو عهد به بندی و بشکنی
حاشا که چشم پوشم از ابروی همچو ماه | گر دیده دوزیم تو به پیکان آهنی
دل در جهان مده که نه جای اقامت است | چون خیمه میزنی بمقامی که بر کنی

(سرخوش چو در کمند محبت شدی اسیر)
(ناچار بایدت که نمائی فروتنی)

(۲۱۳) * * *

شنیده ام که نپوشند خوبرویان روی
مپوش چهره ز من ای بت بهشتی خوی

شفقتی کن و یادی ز مستمندان آر
تفقدی کن و حالی ز دردمندان جوی

بیاد نقطهٔ موهوم آشکارا ساز
تبسمی کن و لب برگشا حدیثی گوی

بدین طراوت و لطف ار بباغ در گذری
شود ز شرم قدت سرو خشك بر لب جوی

بزاری من بیدل بیاوری رحمت
خدا مگر دلت از آهن آفریده و روی

چو پا بکوی محبت نهادی و رندی
ز نیك نامی و تقوی نخست دست بشوی

مگر نسیم سحر بر دیار یار گذشت
کزان مشام من آمد چو نافه عنبر بوی

جهان عجوزهٔ مکراست زینهار از وی
وفا مجوی که کشته است صد هزاران شوی

(اگر ز حادثهٔ دهر ایمنی طلبی)
(چو سرخوش از همه جا بگذر و میکده پوی)

(۲۱٤) * * *

مگر روزی شود وصلش بالطاف خداوندی
وگر نه جان دهم آخر ز فرط آرزومندی

هوای شاهی از سر نه که سرها شد درین سودا
سلامت کس نجست الا بدرویشی و خرسندی

بود پروردن و کشتن جهانرا عادت دیرین
ازین مادر طمع بیجا چو داری مهر فرزندی

بمیل خویشتن آشفتهٔ خوبان نگردیدم
دلم بردند مه رویان بعیاری و دلبندی

ز موج اشك بر رویت نیسا رسم نظر کردن
بدیدی حال زارم را نظر بر من بیفگندی

بجرم دوستی یارا بحق میکشی ما را
امان زین سهل انگاری فغان زین سست پیوندی

﴿ دل ازسرخوش غارت بردو بارش قصد جان دارد ﴾
﴿ چو عیاران تاتاری و ترکان سمرقندی ﴾

(۲۱۵) ＊ ＊ ＊

تا بکی ای بیوفا جور و جفا با چون منی
با من آن کردی که با دشمن نکرده دشمنی

سر ز پای خم مکش گر طالب آسایشی
خوشتر از میخانه رندان را نباشد مأمنی

حیرتم در صانع بیچونست تا چون آفرید
اینهمه زیبائی و حسن و لطافت در تنی

چشمه اللهی نباید تا کند خاتم اثر
تکیه برجای سلیمان چون زند اهریمنی

آن دل چون سنگ خارا سینهٔ همچون حریر
کرده پنهان در میان پرنیانی آهنی

پشت پا زن بر بساط زال حیلت ساز دهر
سخره آن مردی که درهمت کم آید از زنی

(واقف از حال دل مجروح سرخوش چو نشوی)
(تا نگردی صید تیر غمزهٔ صید افکنی)

(۲۱۶) * * *

چند ابدال طلب روزی نهاده کی
آن گدا و که خود را زعم آزاده ای

دستگیرت شود الطاف خدا در همه حال
دستگیری اگر از پای در افتاده کی

چند نومید شوند از کرمت مسکینان
نامیدی که مگر دولتی آماده کی

گیرم آماده کی دولتی ای خواجه شکرو
بار گو تا که چه با عمر ز انف داده کی

دفتر مهر خدائیست تورا لوح ضمیر
باید این صفحه ز هر نقش و رقم ساده کنی

خسروان را همه بر خاك درت روی نیاز
بار باید که بدین حسن خدا داده کی

هوشم از سر بری و چهره فرو میپوشی
آدمی صورتی و کار پریزاده کی

رشکم آید که فرستم برت پیك و پیام
که مبادا نظری سوی فرستاده کنی

(کاری از خرقه و سجاده نیاید سرخوش)
(به که بفروشی و صرف قدح باده کنی)

(۲۱۷) * * *

خبر ز حال اسیر کمند خویش نداری | ترحمی بگرفتار بند خویش نداری
ترا بحسن وملاحت نظیر نیست ولیکن | نظر بحال دل مستمند خویش نداری

بهل که در قدم مرکب تو جان سپارم اگر دریغ ز سم سمند خویش ندار
دریغ کامی و زاری من تو غافل از آنی که حسرتی لب نوشخند خویش ندار

(کنون که دامن وصلش بدستت آمده سرخوش)
(چگونه شکر ز بخت بلند خویش نداری)

(۲۱۸) * * *

عشق و طرب و مستی هنگام شباب اولی
چون کهنه شد این بنیان ویران و خراب اولی

چون چهره برافروزد در ساحت بستان گل
با شاهد گلچهری مست از می ناب اولی

از حلقهٔ گیسویش دل روی نمی تابد
زین حلقه بحلق جان افکنده طناب اولی

می خوش نکند خاطر بی یار و نی و تاری
گر باده کشی باری با چنگ و رباب اولی

شفا باده میباشد داروی طبیبانم
دفع غم دل ما را از جام شراب اولی

گر رایج کند جانان کام دل ما سهل است
زان لعل لب شیرین تلخی و عتاب اولی

(تا مهر بتان سرخوش در سینه نهان داری)
(پیوسته دل و چشمت پر آتش و آب اولی)

(۲۱۹) * * *

ای دل خسته که در دام غمش زار و نژندی
جای رحمت نبود بر تو که شایستهٔ بندی

آنچه گفتم بتو از روی نصیحت نشنیدی
نه بنجی مشدوی از کس و نه در خور پندی

خوش کنی جمره گردانی وخوش دانه فشانی
مگر ای چهر تو آتش مگر ای خال سپندی

میخراشی دل زاشم مگر ایغمزه خدنگی
میکشی جان خواشم مگر ای زلف کمندی

گاه تازهٔ اما نرسد دست بوصلت
میوهٔ نورسی افسوس که بر شاخ بلندی

از شکرخندهٔ شیرین وکی شور بجهانم
ای لب لعل نگارین مگر از جوهر قندی

(هر زمان رنجه نمائی دل سرخوش بجفائی)
(همه العشق بلائی همه ایعشق گزندی)

* * * (۲۲۰)

راحت جان رقیبان آفت جان منی
دشمنانرا دوستدار و دوستانرا دشمنی

دین و دل صبر و سکون تاب و توانم میبری
آفرین بردست و بازوت که چابک رهزنی

ای سهی سرو خرامان از کدامین روضهٔ
وی گل خوشبوی خندان از کدامین گلشنی

زادهٔ جم بس دوی چنگست و نارو ربار
بچه تا با ایچنین دور آزمائی نفکنی

وسمهی کی دیو نفس بوالهوس از یا فکنی
چند در چاه طبیعت سرنگون چون بیژنی

بر گدایان رحمت آور ای که صاحب دولتی
وأفی برخوشا چنان کی اندر راحت غنودنی

(نالهٔ جانسوز سرخوش در تو تأثیری نکرد)
(ای دل جانان بدین سختی مگر از آهی)

(۲۲۱) * * *

موسم پیری شد و هنگام ضعف و ناتوانی
تا نگردد پیر نشناسد کسی قدر جوانی

تو جوانا تا خزان پیریت نگرفته دامن
پند من بشنو غنیمت دان بهار زندگانی

در جوانی با جوانان جام گیر و کام دل جو
از جهان پیر اگر جوئی نشاط و کامرانی

در قدر تغییر نتوان داد با تدبیر هر کز
چاره جز تسلیم نبود با قضای آسمانی

گوی سبقت برده ای نازنین از خیل خوبان
در فنون دلربائی در رسوم دلستانی

ارغوان از شاخ سر بر زد چمن شد رشک جنت
بعد ازین نتوان ز کف دادن شراب ارغوانی

از غم دنیا چرا آزرده داری خاطر خود
چونکه میدانی بدنیا کس نماند جاودانی

هر چه خواهی نوش و با لطف خطا پوشش مخور غم
این دو روز را که بر خوان عطایش میهمانی

(گنج گوهر نیست سرخوش را ولی بیرنج خاطر)
(هر دم از گنجینهٔ معنی کند گوهر فشانی)

(۲۲۲) * * *

تیر غمزه افگنی شد ترک طره بر دوشی
شد خوگ نگهداری مشکمو زره پوشی

تیره روز کی آمد خیل تیره بختان را
شب اصابح آمیزی زلف بر بنا گوشی

سخت عهد بشکن گشت سست عهد پیمانی
کند پی در وفا پوئی تند در جفا کوشی

کام تلخ کی گردید با دهان شکر ها
نوش کرده در نیشی نیش کرده در نوشی

سنگدل ستمگاری برده از دل آرام
زود رنج و دیر آمیز زود کی فراموشی

آبرو بر عنائی برده باغ رضوان را
مهر سرو بالائی سرو مه در آغوشی

خانمان دل تاراج کرد و قصد جان دارد
جانمان بر اندازی خون عاشقان نوشی

دیدهٔ فلک دیگر همچو من نخواهد دید
مست باده پیمائی رند خانه بر دوشی

(این چه آتش سوداست کز درون ما برخاست)
(کس ندیده چون سرخوش دیگ سینه در جوشی)

(۲۲۳) * * *

نظر چگونه به سدم ز چون تو منظوری
که در میانهٔ خوبان بحسن مشهوری

فروغ چشم منی استارهٔ روشن
ولی دریغ که از پیش دیدهام دوری

ز دوریت رود ار دیده نور و ازدل تاب
که نور دیده و آرام قلب مهجوری

نه بر جنس بشر با چنین جمال بدیع
بحیرتم که پری یا فرشته یا حوری

به دلربائی و خوبی نظیر نیست تورا
هزار حیف که نامهربان و مغروری

لب تو خواست ببوسد لبم ولی افسوس
که چشم باده پرست نداد دستوری

چو ره بکوی محبت نبردهٔ ناصح
بما هر آنچه ملامت کنی تو معذوری

ازین دو کار یکی کن دلا که ممکن نیست
بعشق ورزی ومستی صلاح ومستوری

(نبرده کس دل سرخوش باختیار از دست)
(کمند زلف تو اش میکشد بمجبوری)

(بحمدالله و المنه که غزلیات با کمال صحت سمت اختتام پذیرفت)
(و بحول الله وقوته شروع بقطعات و رباعیات مینماید)

فی المقطعات

(القطعة فی التوحید)

سزاوار ستایش خالقی کز روی بخشایش
پدید آورد گل از خار و یار گلعذار از گل

به بستان جای داد آنرا که بلبل را کند شیدا
در انسان جلوه داد اینرا که از عارف رباید دل

بوحدانیتش شاهد همه از صامت و ناطق
به رحمانیتش شاکر همه از عالم و جاهل

طفیل هستی او هرچه هست از پست و از بالا
ز هر نوعی و هر جنسی چه از عالی چه از سافل

فزون از حد مطلق فهمها در جو تقدسش
همه دارای مهر و ماه و خاک و لجه و ساحل

یکی بر تخت فیروزی بمشرب بایخورد روزی
ز بدبختی و بد روزی یکی در مرگ خود عاجل
اگر او تخت بنشاند و گر بدبخت میراند
مرا بیند چرا راند خدای قادر عادل
بود گر بی شمار از مدح سائل خواجهٔ منعم
ولی فرض است بر سائل سپاس خواجهٔ باذل
ترا حق جان کرامت کرد و نطق و عقل و دانائی
کنون چون میتوان ماندن ز شکر نعمتش غافل
﴿ سپاس نعمت حق گوی سرخوش گر خدا جوئی ﴾
﴿ بجز حق هر چه میگوئی بود اندیشهٔ باطل ﴾

فی التحسر والتنبیه

پس از مدتی رحمت و اشتیاق — مرا حق عطا کرد طفلی پسر
شبی را رسانید پایان بصبح — چو صبح آمد آمد زمانش بسر
بسی شیون و ناله کردند زار — بمرگش جگر خستگان سر بسر
بموئید مامش که ای نو نهال — بنالید خالش که ای نو ثمر
چرا زود گشتی چنین ره نورد — چرا زود گشتی چنان ره سپر
نظر بر جمالت نکردیم سیر — که از ما شدی سیر و بستی نظر
نه از لطف باب آمدی بهره یاب — نه از مهر مام آمدی بهره ور
من ازاین غم و غصه و درد و داغ — شده در درون آتشم شعله ور
بباشد شگفت ار که بودم چنین — که صعب است مرگ پسر بر پدر
تو گوئی روانش چنین میسرود — بهنگام رفتن ازین بوم و بر
مرا بر شما زار باید گریست — شما را چرا خون چکد از بصر
مسافر بهر جا که منزل نمود — نماند در آنجا شبی بیشتر
چو من بودم مسافر ازین خاکدان — بطرز مسافر نمودم گذر

شما با چنین دانش و عمل و هوش ‌ برای چه کردید این خامه در
چرا با صد امید دل بسته اید ‌ درین وادی پر ز بیم و خطر
بناچار تان شاهبار اجل ‌ کند صید و درخون کشد بال و پر
خوش آنان که چون من نماندند دیر ‌ درین دار پر محنت و شور و شر
چو بشنیدم این پند از آن نو نهال ‌ نهال امیدم فرو ریخت بر
چو آشفته گان تیره گشتم دماغ ‌ چو دیوانه گان رفت هوشم بسر

(نه سرخوش از کم زطفلی رضیع)
(چرائی ز خود اینچنین بی خبر)

في النصيحة

مرا ز جملهٔ یاران و دوستان صمیم ‌ یکی بنام و لقب بود لارکامکسیم
بخلق وخوی وصفا وصفات درویشی ‌ فرید بود ز اقران خود چو در یتیم
بگفت وقتی از ایطالیا زبان پندی ‌ که سودمند بود خلق را پس از تعلیم
بلفظ پارسی اکنون بیان کنم آنرا ‌ که هرکه میشنود برخورد ز پند حکیم
ببین و بشنو ومهرسکوت برلب زن ‌ که این طریق سلامت بود بعقل سلیم

(هر آنکه پند خردمند بشنود سرخوش)
(بعمر خویش نگردد قرین محنت و بیم)

في الموعظة والنصيحة

ای دل سودا زده بهر خدا ‌ هوش ده و پند مرا گوش دار
عشق بتان باعث بد نامی است ‌ نام نکو گر طلبی زینهار
پای درین دایره هرگز منه ‌ نام ازین طایفه هرگز میار
نیست درین خیل یکی مهربان ‌ نیست درین جمع یکی غمگسار
با تو رفیقند ولی با شروط ‌ با تو شفیقند ولی با قرار
تا که زرت هست عزیزی چو زر ‌ چونکه زرت رفت شوی خار و زار
عشق تو ورزند چو گردی فقیر ‌ عهد بپایند چو باشی سبکبار

نزد تو گوید که یار توایم | چون تو شدی با دگران یار
قول و عملشان همه بیفایده | جنگ و جدلشان همه بی اعتبار
دانه ربایند همه همچو مور | جوش خط و خال همه همچو مار
صحبت ایشان بود دل فریب | مرافقت او بود جان شکار
حرفهٔ این درد نسازد شفا | غرقهٔ این بحر نیابد کنار
راحت ازین فرقه تمنا مکن | سعدی ازین زمره توقع مدار
در طلب عشق حقیقی شتاب | کز در او جاهلی و افتخار
عشق حقیقی است که بخشد شرف | ماقی آن همه ننگ است و عار
یار که یاری کند دست رو بجو | نی ز عشق سر بپای در دیار
یار که حامی بود احسان من | هست سرا گر کنی جان نثار
عمری اگر قصه کنم زین نمط | گفته نیاید سخنی از هزار
هوش اگر داری و گوش این بس است | ورنه چه سود از سخن بسیار

(گوش اصابحت شنوی گر بود)
(گفتهٔ سرجوش کندش هوشیار)

في المطايبه والتنبيه

گرچه شد فتنه بپا شوخ اروپا وطنی
آه از فتنهٔ این شوخ اروپایی ما

والله یار اروپائی از آرزو شده ام
کز اروپا گارد صورت شیدائی ما

سخن آغازم و چون فهم کلام نکند
خرده گیرد سخن دانی و دانائی ما

گفتمش ساعتی از صحبت خود شادم کن
گفت شو دور زمن ای عاشق سودائی ما

تا فریبت ندهد جلوهٔ طاؤسی من
تا خرابت نکند شیوهٔ رعنائی ما
چهره بگشاده میان بسته‌ام و موی پریش
تا ببینم چه گروهند تمنائی ما

تو کجا وصل من ای مفلس بی زر و زور
عارم آید که زنی دم ز بدیرائی ما
چند گوئی که ربود از کفت و خون کرد دلم
چهر خورشیدی تو دیدهٔ حربائی ما

چند گوئی که ترحم کن و بار آی و ببخش
بر پریشان دلی و بی سر و بی پائی ما
عمر بیجا چه تمر راوی بیهوده چسود
زر بدست آر باندازهٔ زیبائی ما

سیم و زر لعل و گهر تا نفشانی نکنی
دست در چنبر گیسوی چلیپائی ما
بحوی زر بخرم دفتر اشعار ترا
زر بیفشان و به من انجمن آرائی ما

راه این واحله این است که گفتم با تو
گر تورا هست سر مرحله پیمائی ما

﴿ سرخوش این قصه چو اشنید پشیمان شد و گفت ﴾
﴿ ای پری چهره به بخشای بجود رائی ما ﴾
﴿ توبه از عاشقی و عشق و محبت کردم ﴾
﴿ چاره این است و بود صرفه به تنهائی ما ﴾

﴿ رباعیات ﴾

از ملک جهان اگر شهی یا که گدا — ناچار برون شوی تو بی برگ و نوا
با خالق خدا بخوبی امروز بکوش — تا وارهی از عذاب فردای خدا

 وله

علمی که از آن شود دلت شاد طلب وز قید غمت نماید آزاد طلب
علمی که دهد سود بملت دریاب علمی که وطن را کند آباد طلب

وله

ایشیخ مکن منع من از جام شراب زین قصه دلم ز غصه کم ساز کباب
هر کس بخیالی بجهان باشد خوش من مست کتابی و تو با است کتاب

وله

با لاله رخان جام می ناب خوش است خاصه لب جوی و شب مهتاب خوش است
مستسقی باده را ز می نیست گریز در آتش غم سوخته را آب خوش است

وله

می با دو سه تن حریف همدم چه خوش است
با شاهد ماه روی محرم چه خوش است
از عمر فلک چو دمبدم میکاهد
نوشیدن جام باده دیدم چه خوش است

وله

افسوس که عمر ما زین دار گذشت در رنج و غم و غصه و آزار گذشت
بر بخردان سهل و خوش و خوب و عزیز بر اهل خرد سخت و بد و خوار گذشت

وله

هنگام گل است و باده میباید خورد با شاهد شوخ ساده میباید خورد
از اسیه بپوش چشم چیزی که خدا آماده و نهد داده میباید خورد

وله

در ملک جهان شادی بیغم نبود در روی زمین یك دل خرم نبود
از غصه و غم سرشته اند آدم را آنرا که غمی نباشد آدم نبود

وله

می غصه گداز و غم زدا میباشد   چون جوهر روح جانفزا میباشد
سرگشتهٔ ظلمت کدهٔ گیتی را   پیمانهٔ می آب بقا میباشد

وله

دی رفت و بهار طرب انگیز رسید   گل عشوه کنان شوخ ودل آویز رسید
بلبل زد این نغمهٔ مستانه ساع   کز زهد و ورع موسم پرهیز رسید

وله

دل بی تو بخون چو مرغ بسمل گردید   جان نیز ز دوری تو چون دل گردید
دیدی که ز جور چرخ کامیکه رقیب   میخواست داش چگونه حاصل گردید

وله

ای شیخ حدیث مکر و حالد تاچند   طرح سخن از مشرق و حامد تاچند
الحامد و از جماد هم جامد تر   فخر و شرفت بفضل والد تاچند

وله

در ساحت ری ساغر می باید خورد   می بر رخ شاهدان ری باید خورد
امروز که زنده ایم اگر می نخوریم   اندیشه کن و بگو که کی باید خورد

وله

گر مست شوی ز جرعهٔ می چه شود   ور رقص کنی به نغمهٔ نی چه شود
یک عمر بمحنت ار گذشت رفت چه شد   یکچند بعشرت ار کنی طی چه شود

وله

ای هموطنان قدر وطن نشناسید   قدر وطن خویش چو من نشناسید
ایران تن ما و ما چو جانیم در او   تا جان به تن است قدر تن نشناسید

وله

در کنج خرابات خرابیم امروز   سرمست ز ساغر شرابیم امروز
فردا چه غم است اگر بدوزخ برویم   از جنت وصل بهره یابیم امروز

ولہ

ما یك رمه گوسفند سرگرم علف | قصاب اجل بقصد ما تیغ بکف
هر لحظه فرو هر زمان بی کشته شود | با اینهمه مشغول چرا ما به شعف

ولہ

ای واعظ ازین بیش مکن قال ومقال | از باده مرا توبه محال است محال
ما را می حرام خود باز گذار | وان لقمهٔ بی شبهه تورا باد حلال

ولہ

گیتی که کمینگه هلاك است ایدل | بس وادی سخت خوفناك است ایدل
بر آتش جان زمی کنون زن آبی | چون جای ترا در دل خاك است ایدل

ولہ

جز هستی حق که هست باشد دائم | در کار همه شکست باشد دائم
در دار فنا چو نیست امکان بقا | هشیار کسی که مست باشد دائم

ولہ

جانا بلب لعل نکوی تو قسم | وان نرگس مست فتنه جوی تو قسم
کز هجر تو شد ز ناله چون نال تنم | وز مویه شدم چو موی بموی تو قسم

ولہ

از سبزه و گل رشك جنان شد بستان | بلبل ز طرب نغمه‌سرا چون مستان
با لاله رخی بادهٔ گلرنگ بنوش | وز دور فلك کام دل خود بستان

ولہ

بر عمر دو روز تکیه زنهار مکن | خود را الم و غصه گرفتار مکن
در پارچه سود دیدی ازخوردن غم | امسال خود از وسوسه چون پار مکن

ولہ

ای آنکه عراق بجر آز آمدهٔ | وز غایت حرص حیله باز آمدهٔ
از کوشش بیفایده جز غم چه بدوری | کاخر بروی نیاز باز آمدهٔ

ولہ

ساقی دو سہ پیمانہ شرابم در دہ زان بادۂ دلپذیر نابم در دہ
بر حالت زارم ز کرم رحمت کن از آتش غم سوختم آبم در دہ

ولہ

دلخوش کن و بر دادۂ حق شاد بزی می درکش و از قید غم آزاد بزی
تا بر ولکت باد نبردہ است غبار آسودہ درین خراب آباد بزی

ولہ

ایخواجہ مشو غرہ بدنیای دنی از سر بگذار نخوت و ما و منی
دردورۂ خود بہ بین کجا رفت وچہ شد آن عارف سبزواری و شیخ کنی

ولہ

در مدرسہ چند عمر باطل سازی وز وسوسہ عقل خویش زایل سازی
حیف است کہ این نقش خرد پرور را از حیز انتفاع عاطل سازی

حسب الامر جناب فخامت نصاب ام - سی فلات سکرتری بورد آف اکزامنر
در مطبع حبل المتین مدیکل کالج استریت عبر ٤ طبع گردید